بسم الله الرحمن الرحیم

دیباچه

سرِ نامه ستایش مر خدا را | نیایش مر رسول مجتبی را

اما بعد ابو الحسن نامه نگار مدعا گذار است که چون از کتاب اول و دوم پارسی زبان
پرداختم خواستم که کتاب سوم را هم از مضامین دلپسند و مقاصد ارجمند
طرح اندازم و از [illegible] این رسم دست باز داشته و پیکری
نو خاسته در [illegible] لا البیان را بسوی خود خوانده
و مشتاقان این [illegible] زبان را [illegible] شکرین بکام جان رسانم [illegible]

حریفان بزم [illegible]

ز هر نعمتی پیشکش آورم | کنم هر کسی زانچه خوش آورم
حکایات و امثال و خلق و سیر | در آمیزمش همچو شیر و شکر
نه تنها بود نثر شیرین به کام | که نظمم ملیحش دهد ذوق تام
ولی آنچه نبود برین خوان من | یکی کذب و دیگر غلو در سخن

سخن گو که بر طبع سامع زند / نه حرفی که شنونده بر خود تند
نصیحت بود تلخ و شیرین برش / به از مدح شیرین که خارد سرش
دریغا بسی از زبان آوران / نهفته سر خویشتن اندر آن
گذشتند از جان و بگذاشتند / بسی خرمن از تخم کش کاشتند
الا تا نپنداری ای پاک کیش / که کذب و مدیح است فرخنده پیش
بهل این و آن راستی پیشه کن / دمی نیک اندیش و گیر این سخن

باب اول در روایات

روایت

آورده اند که در زمان باستان افراد بنی نوع انسان در شعاب جبال و غار و مغاک زیست کردندی یا جوف تنهٔ درختان را مأمن خود شمردندی - از سبزه و برگ نباتات قوت لایموت شان بود و هم ماهی دریا و حشرات صحرائی شکم ایشان را می آسود و جامهٔ تن و رخت بدن ایشان [illegible] م و چادر وایان بود که از برای خوردن بدست آوردندی و در آن روزگار دشوار گذار تفاوتی که میان وحوش و آدمی زاد متصور توانستی شد همین قدر بود که مردم گزند سرما را به پوستی خام دفع کنند یا آتش و هیزم را فراهم آورده از برف و باران متاذی نشوند دگر نه همگی متنفسان را برگ و نوای زندگانی یکرنگ بود و عیش جمله ذوی حیات

واعیان کائنات یک طراز ساده در چشم می نمود و شگفت نیست که مدبر قدرت
اشخاص بنی نوع انسانی را همان نیروی طبعی بخشیده باشد که از گرم و سرد
[illegible]ل آن حیوان ایمن و بی گزند زندگی کنند که دیگر جمله انواع از حیوان
و این گمان نه بطریق فرض و تقدیر است بلکه دلیلی قوی دارد و آن نیست که
درین زمان می بینیم که در اقلیمی بلکه در یک شهری چون موسم شتا بر سر آید
توانگران از زحمت سرما و آسیب برف و باران از پشمینه و پشمینه گران دور گشتند
و اتفاقاً اگر شبی رخت پشمینه بر نخورد بر وقت برد عجوز غلبه نماید و زکام و صداع
بر آن افزاید اما برعکس آن طائفه بینوایان تهیدست بیک تای جامه شب را بروز آرند
و اعتدال در طباع این مسکینان بدرجه که با کیف مزاج توانگران پهلو زند مثنوی

بوالعجب آن روزگاران قدیم	گر همه در سادگی بودش خوش نسیم
نو بهار قدرت اندر جوش بود	شمع صنعت درخشش خاموش بود
پیکر بیرنگ هر جا در نمود	رنگ خود نا یافته بوی وجود
آب و خاک و باد و آتش جلوه ریز	مهر و مه بر روی ایشان نور بیز
همچو دام و دد همیشان نوع بشر	نی قبا در بر کلاهی نی بسر
جامهٔ بی قیدی و آزادگی	دوخت قدرت بر قدش از سادگی
نه کسی را تاج شاهی از غلو	طوق طاعت نی کسی را در گلو
هر یکی فارغ ز تشویش دگر	هر کسی وارسته از عیب و هنر

گفت خوش گوینده شیرین مقال — در ثنای این خجسته وقت و حال
هر کجا آزار نبود جنت ست — هر کسی را از دگرها فرصت ست

روایت

گویند چون مدتی چند برین منوال بگذشت از قوای پنهانی که در سرشت آن انسانی تعبیه بود قوت ایجاد و اختراع بجنبش در آمد در فصل ربیع باهم اندیشیدند که این روش زندگی نه در خور ماست که همچو بهائم و سباع گاه خود را در سرما بها اندازیم و گاه در تاب آفتاب کالبدهای خویشتن را بگدازیم و وقتی از نهیب برف و باران لرزه اندام ما افتد و وقتی از بیم درندگان موی بر تن خیزد تدبیری باید انگیخت که ازین زحمت و وسوسه باز رهیم و ماوا و ملجا فرا دست آریم تا مگر انفاس زندگانی بفراغ خاطر بگذرند - همگنان همت بر آن گماشتند که سنگها از کوه آورده بمقامی بلند و فراخ گرد آورند و بر خطی مستقیم آن سنگها را بالای همدیگر نهادند چنانچه صورت دیوار از آن نمودار شد و با همدگر گفتند که آری ازین سوی سنگها بآنسوی دیگر لطمه نتواند رسید که سد سنگ بیافت و آزمونهای مکرر اندیشه را بمرتبه یقین رسانید پس در سخن آمدند که حاجبی از یکطرف حارس نتواند شد باید که طرف دیگر را همچنین کار بندند و این منصوبه را از دست ندادند بلکه بسعی تمام در انجاح این مرام دست و پا زدند تا آنکه در مقابل دیواری از سنگ پدید آمد از شادی بر جستند و پایها کوفتند سپس حرف باهم زدند که غرض انچه بود هنوز ناتمام ست چه اگر این دو دیوار از دو جانب حاجز اند

باری از دو طرف باقی ایمن نتوان بود باز کمر بر میان جهد بر بستند و دیوار سوم و چهارم بر آورده فارغ نشستند اما وسوسه دیگر دامن گرفت که منفذ را چگونه بربندیم تا آنکه چندی تا چوب از صحرا شکسته در هم بست و وارون زیر و بالا نهاده بیاسودند

مثنوی

همایون منزلی فرخنده جایی — حصاری محکمی سنگین بنایی
نه از شیر ژیان در شی زیانی — نه از فیل دمان گردش گمانی
خطر انداخت بیرون رخت از آنجا — تسلی را بجایش گشت ماوا
شدندی روزها در کار و اشکار — شبان زی بنگه خود گرم رفتار
بدینسان چون زمانی بود صحبت — بهم آمد پدید انس و محبت
یکی با دیگری پیوند خود یافت — رخ از سوی وحوش و دام برتافت
شب و روز اندران راحتگه خویش — ندیدندی بخواروئی ز اندیش
تمدن بود پنهان در سریرت — همی زد شعله از روی بصیرت
ظهور این صفت زد بر دل شان — کز اول بود در آب و گل شان
بلی هر قوتی را یک بروزست — نه در طبیعت آتش نه سوزست
ز حکمت آنچه قدرت در طبایع — نهاده کرد کل نی گشت ضایع

روایت

آورده اند که چون موسم گرما در رسید و تاب آفتاب بدرجه افزود که مغز در استخوان

جوشیدن گرفت و التجا بسایه آوردن ناگزیر۔ آن سرد ابها که پناه بدان آوردندی و آن غار و گودال که خود را بآن منزوی کردندی از دست شدند و سباع و بهائم در آن بقعه ها آرام گرفتند بهم رای زدند که چه توان کرد تا از تپش آفتاب و باد سموم محفوظ و مصئون باشند قرار یافت که چوب و هیزم از صحرا آورده بر دیوار جانب اندرون راست کردند و برگ درختان و شاخ نباتات بران گسترند در اندک زمان این همه ساز و برگ فراهم آمد و منصوبه خود را کار بستند سایه نمودار گشت و تمازت خورشید فرو شد

مثنوی

دران سایهٔ دلکش و دلپسند ‌‌ نشستند و خوردند و برخاستند
یکی دست بر دست میزد چنان ‌‌ دگر پای کوب از مسرت که هان
تو گوئی مے ناب گلگون زدند ‌‌ زمستی برانده شبخون زدند
یکی سوی خورشید کردی نگاه ‌‌ که ای کردی از تاب ما را تباه
فرود آی در خانهٔ سرد ما ‌‌ که نزلے کنم پیشکش ای کیا
اگر سوختی تارک و ترک من ‌‌ چه سود آوردی بگو اے شمن
بلندی و روشن هر چیز پس ‌‌ فرومایگی چیست مانند خس
چه بینی زهر روزنی اندرون ‌‌ نگر او فتی در سرا سرنگون

روایت

گویند که چون فصل تابستان سپری شد موسم برشگال و نمود ابر خیمهٔ سیاه

بالای زمین افراخت و باران از ریزش آب روی زمین رفت و گرفت سکان آن عمارت ناتمام را غلغل در آتش افتاد و از فرط اضطراب بهر سو دویدند و چاره کار نمیدانستند چه سایبان که از تاب آفتاب پناه بود از کار رفت و شدت ابر مطیر را آن شاخ و برگ مقابله نتوانست کرد همگنان مشورت کردند که چه باید کرد تا از زحمت تگرگ و باران آسایش و امان بدست آید عاقبت الامر رای بران قرار یافت که چوب بزرگ و شاخ تیر از صحرا آوردند و بالای دیوار و اساطین فرو نهاده از تخته های سنگ پوشیدند و از گل و حصیر رخنه بندی کرده بیاسودند و از آفت برق و باران خلاص یافتند مثنوی

خروشیدن رعد و جوش تگرگ — ربوده ز دل صبر را ساز و برگ
بهر سو شده سیل آب روان — بروی زمین گشت دریا عیان
نظر تا بجائی که میکرد کار — همه عالم آب و هم بی کنار
نمایان باقصای صحرا و دشت — نبوده بجز کوه چون خاره پشت
تو گوئی که طفلان چار آخشیج — نمودند بازیچه باهم بسیج
و یا اندران قاع اختر شناس — به تنجیم بارش نهاده اساس
جزیره نما بود این خانه شان — کز اول بنا کرده بد پهلوان
چو دیدند از آن خویش را برکنار — ز شادی جهیدند بی اختیار

گر ای ابر سوزنده وی رعد و برق	گرفت ز مغرب زمین تا بشرق
چه دیدید از ما که طیش شدید	چه بد زین که با ما حریف شدید

روایت

گویند که چون آن طائفه از گزند برق و باران ایمن گشتند و دلهای پراگنده جمعیت یافت شبانروزی براحت گذراندند تا اسپ کنار رشد و پاس از خاطر بیرون رفت اندیشیدند که هرگاه از آسیب گرما و خطرات امطار مصون ماندیم قوتی که موجب این همه امن گردید در جبلت ما مستتر ست پس ممکن ست که آینده اگر واقعهٔ رو نماید بحسن تدبیر از آن برسر آئیم و همین خیالات خورسند بودند و وقت خود را خوش میگذراندند که فصل زمستان در رسید و تابش و بارش رخت از میان برکشید از آنجا که طبایع مردم از عادات قدیم برگشته بودند و از گرم و سرد دوران متاثر شدن سر کردند شدت سرما بر تن ایشان لرزه افگند و عنان اصطبار از دست شان رفت همگنان در خانه گرد آمدند و با هم رای زدند که چارهٔ این چه باشد یکی گفت سهل ست این دریاره را همچنان در وقت شب بربندید که از بالا دریای آسمان همه تیره شدند و جهد کردند تا این اندیشه را کار بسته آمد و بختی از آن آسودند از آنجمله کسانیکه ضعیف الجثه بودند بامدادان برآشفتند که یاران شما همه خواب کردید اما مرا خواب نگرفت چه این ترکیب مرا بسند نیفتاد دیگری گفت که بیا

تا اشب آتش افروزیم واز گرمی آتش سودت سرما را فرونشانیم همیه و هیزم از بیابان فراهم آوردند که انباری بلند در صحن خانه افتاد شب فراز آمد سنگ بر سنگ زدن آغاز کردند چنانکه شرار ها ازان برجستند و بسلیت پشم و خار وخس آتش ازان گرفتند و برگ نباتات و شاخ اشجار بسوختن در آمد و همیه و هیزم روشن کرده همه شب باستراحت غلطیدند و شادمانیها کردند تو گوئی که جشنی عظیم بود

غزل

سردمهری سرما جان زتن بلب آرد	تلخ عیشی عریان سخت تاب و تب آرد
بس خنک بود آنکو ساز و برگ این موسم	لخچه پیش و نهد پنبه در سلب آرد
نان بروغن آنکس را دان که در زمستانش	شعله های افروزان از سر حطب آرد
روز برف خوش باشد مردم توانگر را	هر که هست مسکین گو روی در مطب آرد

در شتا چه می پرسی از حسن همه دانند
شاد آنکه در ساغر شیرهٔ عنب آرد

الحاصل چون آن جماعه از کار و بار پرداختند و ثمرهٔ راحت از محنت جمعیت خود یافتند آن قدر سرگرم مسرت و نشاط شدند که اگر کلاه بر سر داشتندی در هوا انداختندی از فرط طرب مستانه پا میزدند و یکی دست در گردن دیگری افگنده بسخن در می آمدند که کابری دست بسته از ما آمد و دیگرے زبان طلاقت کشاده اینچنین بسخن سرودن آغاز نهاد

مثنوی

ای سردی دی مه و بهمن ستمگار | بی مهر چو بهمن و سپندار
سردیست خلنده چو تیر سرطان | عقرب به میان چو ماه آبان
مرداد اگر رفتی از تو مرداد | ای کاش که باز گشتی خرداد
آوخ آن فروردین نوروز | کان گشته بگرم و سرد فیروز
فروردین ست فرو دین | نی فروردین خلاف آئین
در دل تان مهر ذره نیست | چه بره بخوانت تره نیست
زانکه بر ما که یافتی دست | خسته کرده دی و تافتی دست
نی بر ما دست برده کردی | از بارش برف و ورش سردی
اشجار برهنه برگ ریزان | لرزان بر خویشتن پریشان
بی برگ و نوا چو عور محشر | از باد نوان چو بید و عرعر
بسته شده آبگیر و سیلاب | تشنه شده مرغ و مور در یاب
زین پس مائیم و خانه ما | وین همه و آتش ست و گرما
خورشید بگو کزین ذر فرد | آتش برد و نلرزد از برد

روایت

آورده اند که گروه آدم نژاد چون بنای مستحکم در صحرا بر جائی مرتفع برآوردند و صنعت را کار بسته در فصول ربیع و خریف و صیف و شتا راحت میگذرانند اما چشمه های آب از مسکن دور افتادند و بخوردن آب و شست و شو رفتن

وآمدن ناگوار است طرح مشاورت افگندند ورای زدند که نزدیک مسکن آبدانی عمیق و گولابی ژرف کنند و از چشمهٔ کهسار آب در آن اندازند بحکم ضرورت ... بستند و شاخ آهو و بیرون گوزن آورده کار بیل و کلند گرفتند در اندک فرصت آبگیری بزرگ صورت یافت و از یک چشمه بلند نهری کوچک را است نموده آب جانب نشیب در آبدان انداختند واز زحمت شبار وزی خلاص یافتند چون این مرام سرانجام پذیرفت غلغلهٔ شادمانی و طنطنهٔ کامرانی بلند کردند

مثنوی

ای آب زلال زندگانی — وی مایهٔ عیش و کامرانی
جان و دل ما ز تست سیراب — از فیض تو گشتیم سیر آب
روح ابری و جان کوهی — روح صبری و باشکوهی
گرد تو قطار بسته پیلوان — بالات امطار قطره افشان
دام انداز و نسیم اسحار — تا لطف ترا برد باشکار
اما چه کند که موج زنجیر — افگنده بپاش ماند نخچیر
دیک نخچیر و دام و زنجیر — پیچ پیچ صیاد و حسن تدبیر
نخ چیر شده ست بردم باد — دمنه صفتی بر فتنش از یاد
وه آب حیات و مار سلسال — کوثر شده تال و مال زین تال
تالاب مگو که سلسبیل ست — بر آدم و دام و دد سبیل ست

خورشید سپهر صبحگاه	می غسل برآرد اندرش تاه
ما را تو بجان و دل عزیزی	چونانکه حرارت غریزی
پاک از تو کنیم چون سر و تن	پاکیزه تو کیمشیم نیست اهون ما
آب و موج تو روح و راحست	ماج و موج تو اصطباح ست
آب تو مدام مستقر باد	باد تو روح را مقر باد

روایت

گویند که چون فصل زمستان آخر شد و تاب آفتاب بساطعش در نوردید آب تالا خوشیدن گرفت و مرغ و مردم از تشنگی جوشیدن نزدیک بود که بچشمه های کوه التجا برند چه از کم یابی آب همگنان بستوه آمده بودند چاره ندانستند و جمله مرغان دست پاچه گشتند و گفتند که تا آمدن ابر و بارش باران زندگی دشوار ست لاجرم سر بمشورت فرود آوردند و رای زدند که غاری بس عمیق کنیم تا باشد که از منافذ زیرین چشمه سر کشد و ما را ازین کشمکش وارهاند این بگفتند و بکسر بکنجکاو پرداختند تا آنکه این عمل سودمند افتاد و آب در چاه از هر طرف پدید آمد بر کردهٔ خود آفرینها خواندند و از فرط نشاط در پیراهن نمی گنجیدند

رغبت آن زمان که تشنه دل ها تنگ بود	خورشید تیغ آخته با ما بجنگ بود

زنان زنان از چاه بخانه آمدندی و باز از خانه رقصان و دست افشان بر سر چاه رفتندی

خنک چاهی پر از آبی عمیقی و مزه شیرین
زلالش انگبین و ساتگین صورت زمین نگین

مدور همچو دور چرخ و کوه آسا صلد انگیز
ندارد دلو وی و دولاب سنگ و وی زمین

همانا چشم بینائی زمین ست آب خوش در وی
اگر بینی نماید هر دمک در قعرش اینک بین

نه آن چشمش چه نخشب نه همسر با چه کنعان
مقنع بود وی ماهش نه یوسف او و بیژن

سیاهی اندرون او نمایان چون سواد چشم
سفیدی در دلش تابان چو آب خضر زرگین

القصه مردم هند آن ماندند که آب از دهانش برآرند بی آنکه اندرونش فرود آیند پوست از درختان سبز بر کنند و باهم گره تاب داده رسنی محکم راست کردند و در چاه آویختند و دیدند که تا آب نمیرسد پائین چیزی که بنا را از اطراف گرد آورده در رسن بستند و باین سیاق آب از چاه بالا کشیدند و بمقصود خود وا رسیدند

روایت

گویند که چون این طایفه را آنا مدتی دراز برین نسق گذرانند و توالد و تناسل زیادت شد خانه مسکون تنگی کرد و عیش ایشان منغص شد لاجرم اندیشیدند که جائی دیگر همچنین مسکنی بنا کنند و به تقلید ایشان اسباب معیشت مهیا کنند چنانچه در طرفی نزدیک ازان عمارت همین داشتند که گفته اند

نقاش ثانی بهتر کشد ز اول

و چاه و تالاب همبران کنده بودند تا زحمتی فراپیش نیاید و صدمتی دلها را اثر نشد هرگاه که این مهم انجام یافت اشخاص یکدل از افراد هم پیوند از آنخانه بخانه

نواحدات نقل کردند و باهم پیمان بستند که اگر آفتی فراز آید و بلائی نازل شود
گروهی شریک و همدرد دیگری باشند که شرط خویشاوندی همین ست ۵

بنی آدم اعضای یکدیگر اند	که در آفرینش ز یک گوهر اند

مثنوی

دیگر مسکن گشته پیدا — آمد راحت هر جمله را
یک بوده تصویر دیگر — مانی ماند در وی ششدر
حیرت بخشد بیننده را — خیره گردد چشم بینا
تا نا هر دو مثل ابرو — یا دو چشمی شد هم پهلو
دانا و اندکین و مسکن — نا گشته هم صورت از فن
سر این معنی باید گفت — در سرش شاید سفت
هر گو تا ند نی تصنیف — باشد ناقص بی توصیف
نی شان علم و نی از صنعت — نی ترکیب و هم نی حرفت
چاره کی بود از تمثیلی — چون بکشند از قیلی فیلی
باید عقل و هوش و هم رای — تا که بر و گور را از فرای
نقلی را چه باید از عقل — که شناسد بره از اقبل
این کار پیشینان بوده — پیشانی در عذرش سوده
اما پس رو بگشاد از لوم — کو از دیگر بگشاید صوم

باید طرحی دیگر ریزد	تا احسنت از هر سو خیزد
در داستان نقل از تصنیف	تا بشناسان همچون تعریف
گویی ستاران هند یے	چون نفتالانند از چندی
نتوانند از خود چیزی ساخت	عمر خود را یاوه در باخت
مردی باید تجزه داشکرف	تا انگشتی بنهد بر حرف

روایت

آورده اند که با نقراض اقران نسل انسان ترقی یافت و از اولاد و احفاد شان بعضی را که عقل و امتیاز بیشتر بود باهم در مکالمه و مناظره کشودند که این چه زندگیست همچو بهائم و دواب خوردن و خفتن غیر از ینکه بنگاه و تال و چاه مایه الامتیاز ما از دیگر حیوانات نیست بخاطر میرسد که کارها باید کرد که اصلاح از ان در کرد و نهاد آید و فضل و شرف انسانی را شاید پس آن طبقه خاص که بمزید هوش و خرد اختصاص داشتند مجلسی باهم آراستند و هر یکی بدرجهٔ قابلیت رای میزد همگنان را برین اتفاق شد که نخستین در اصلاح اکل و لبس توجه باید گماشت چه این هر دو از دیگر چیزها ناگزیر تر است و در راحت و آسایش دخلی تمام دارد یکی گفت اول طعام ست که قوت و ضعف و صحت و مرض از ان در بدن فراآید دیگری تا ئیدش نمود جمله برین رای صواب تحسین کردند و از هر گونه سخن راندند۔ یکی گفت که برگ نباتات و تره و باقلا ذوق ندهد گفتند آری دیگری گفت دلم میکند که آتش افروزیم

واین همه چیزها را یگان یگان بر آتش نهیم تا مگر رطوبت بسوزد و تغیر در ذائقه پدید آید همه یکبارگی از جا بر جستند و داد برداد و داد کی بلی تبدل در حالت این ترکیب در آرد و گوارش در این علاج مندرج می نماید برخاستند و رو بصحرا نهادند تا هر یکی از ایشان آنچه از روئیدگی ها بدست آمد آوردند و آتش افروز کرده بران نهادند گرمی دران چیزها اثر کرد و تری از جرم آن اشیا فرو ریخت لاجرم فرق پخته از خام هویدا شد و صورت نوعی دگرگون گردید- اکثری در شک افتادند نباشد که از آتش سمیت گرفته بود چه آنچه بر آن نهاده ایم حرّ تمام دارد و هر چه بدان خورد آن البته بسوزد- یکی از انمیان که جودت در طبع داشت و فراست در خور بود گفت که زنهار باک مکنید نام افریدگار خوانده بخورید همگنان باتفاق چشیدند و از لذت انگشت لیسیدند

مثنوی

زهی تره پخته و نیم خام	که از نعمت تازه آمد بکام
رطوبت رفت و حلاوت خزید	سرانگشت و هم دست باید مزید
مزید است نعمت بشکر اندرون	کند مرد را کفر نعمت زبون
ازین پس من و تره پخته سر	بود روز و شب تره بر پخته سر
چه باشد طعامی ازین به لذید	بود آنچه گویند آن انبید
همه شور و غوغا چو بر داشتند	گروهی دگر حمله پنداشتند
که بیوقت این چیست شور و غریو	مگر زد برین مردمان راه دیو

ستادند و ناگه ز در آمدند نشستند و در شور و شر آمدند
که یاران مگر عهد بشکسته اید نه پیمان واثق بهم بسته اید
که چون حادثی در میان سر زند یکی دیگری را هم آگه کند
شنیدند هم عذرها خواستند فزودند در جان و تن کاستند
که ما را ز شادی فراموش شد دریغ عهد و پیمان که دی دوش شد
سپس همه گرد صف بصف در زدند بخور آستینهای خود بر زدند
پس آنگاه مجلس بر آراستند نشستند و خوردند و برخاستند

روایت

گویند که روزگی چند بران گذشت که جوششی در طبائع پدید آمد مشاوران نخستین دیگر طرح صحبت انداختند و سخنها گفتند که صلاح رخت و جامهٔ تن باید کرد و اندیشه های خود را پوست کنده نمودند آخر الامر رای آن زدند که فی الحال غیر ازین صلاحی بخاطر نمیرسد که خام پوست ها از آنچه در بر کنیم سخت ست و بوی ناخوش دارد آب را بشکوه بجوشش آریم و خام را دران اندازیم که روزی چند بگذارد و حمله چرک وریم و عفونت از جامها در آب آید و باز آنها را از دست و پای و چوب سنگ و نرم کنیم که هم ملائم گردد و هم از بوی بد پاک شود گفتند نیکوست اما آوندی نداشتند بل وجودش هم نبود حیلتی انگیختند که طین چرب رالیجا فراهم آورده در آب گذارند همین که دو سه روز بران شود آن را پامال و دستمال کرده لازب گردانند

سپس چیزی مقعر از آن سازند که پوستین اندر خود گیرد یکی بانگ برزد که آن چیز تا بگرم آب نپارود دیگری گفت بیائید تا از هیزم انباری را آتش دهند و اندر وی آن ظرف را نهند تو که رطوبت گل منجذب گردد و پیوست اجزایش محکم بر بندد همگنان پسندیدند و بر آن کار بستند خام ها پخته زنگی دیگر بر آوردند سبک و نرم شدند و تعفن دور گردید

مثنوی

ای طالع نیک و بخت بیدار — صد شکر که گشته‌ای مددگار

یاری که بما نموده‌ای یار — صد شکر اگر کنیم سزوار

ما را از رنج ها رهاندی — بر راحت و عیش خوش رساندی

زان سختی پوست ها دمادم — میکرد آرام از بدن رم

وان ناخوش بوی چون تنیره — میگشت از و دماغ خیره

تا این همه خام چند گران سنگ — نک پخته سبک نمود خوشرنگ

اطفال خودش کنند بر تن — نی بار گران از و بگردن

نی پوست که دوست پر ز مغز ست — در سر ما پوستین نغز ست

پوشد سر ما و دست و پا را — پا شد پا را و گرنه سرما

سرما سر ما شکست هر سال — امسال کنیم دست و پامال

پوشاک ما که پوستین ست — خوشتر ز سمور آبتین ست

سنجاب سمیر این سمور ست — سردابهٔ ما از و تنور ست

القصه چون درین کار کامران شدند ابنای جنس خود را برخواندند و آن
پوستین خود بخت را پیش نهاده داستان صنعت خود را پوست کنده
وانمودند صدای تحسین و آفرین از هر طرف بلند شد و همگنان این صناعی را
نمونه کار فرا گرفته خانهای خود را دباغت کردند و از زحمت بی آرامی بیاسودند

روایت

گویند که هرگاه از اصلاح خورد و پوش فارغ شدند یکی را بدل افتاد که هر چند
شب ماه خانهٔ ما را منور کند لیکن نیمی از ماه تاریکی وحشت آرد و چون ابر در شب ماه
آسمان را فرا گیرد و شب دیجور پردهٔ ظلمت کشد دست از دست باز نشناسد و تیرگی
عیش ما را منغص گرداند چه خوش بود که در لیل الیل منزل ما نورانی باشد همگنان سر بگریبان
فرو بردند و در دلهای خود تدبیرها می اندیشیدند که درین میان یکی سر بر آورد و گفت
که آتش روشن ظلمت را ببرد اما هیزم خشک است تا چوب نبود ویرا نپاید گفتند آری
راست گفتی دیگری برخاست و گفت من در آن صحرا درختی دیده ام که دهن اندرون و
چوبش چربدار و گفتند که بیار علی الحال روان شد و قطره زنان گشته پشتهٔ چوب
باز آمد و چوب پیش آورد و مرخ باشد یا زیتون چون با آتش داد همچو مشعل روشن
گشت غریو از نهاد حاضران برخاست و از فرط طرب از جا برجستند آنگاه اکثری
با آرنده رفتند و پشتارها بر سر و دوش آوردند خانها روشن و دلها گلشن شد مثنوی

نور [illegible] شب را زده شبخون	روی همه از بادهٔ فرحت شده گلگون

تاریکی شب رخت خود از خانه برون برد | پس روشنی آمد مجلس شده مشحون
مردم همه در شغل مشاغل شده مصروف | ولها همه از روشنی هم آمده ممنون
اخگر ز فلک تابش نورش بزمین زد | اخگر ز زمین سوزش نارش بفلک آذون
آذر بصفت گشته چو گلدسته آذار | اسکان قلوب آمده زو همبر اکسون

قصه کوتاه بعد از ان که ساز و برگ چراغان میسر آمد جشنی ترتیب دادند و کودکان هر دو سراچه پوستین های مربوغ که بیش بها تر از ان جامه نداشتند بر تن راست کرده یکجا جمع آمدند و چوبهای روغندار گرد و پیش روشن کرده جابجا نصب کردند وآن تره و باقلا که خورشش بود بر آتش بریان نموده پیش هر کس گذاشتند تو گویی در آنوقت خوش هیچکس را در جهان این چنین نعمتها نصیب نبوده است بسبب تمام خوردند و خیر باد گفته وداع شدند

روایت

آورده اند که چون سالی چند برگذشت و مردم در اطراف تماشا میکردند یکی در صحرا خری دید که در مرغزاری میچرید بصورت مسکین یافت شاخ و سرون نداشت اندیشید که این حیوان از بهائم بیست نه از نوع سباع گزندی که از ان نتواند رسید آهسته نزدیک تر رفت چون اثری از قرب در وندید فراتر شد خر اندکی رمیده باز چرا کردن گرفت پنداشت که این حیوان قابل تعلیم است و سزاوار پروردن و اگر بر پشت او براییم میتواند از جائی بجائی برد پس تنی چند با خود یار کرده مثل شکار قمرغه اش کرد

و جانب مسکن آمدن آغاز. بیچاره خر از هر طرف خود را محصور دیده ناچار سمت آبادی رفتن سر کرد. همگنان از طرب جست و جه نمودند و گردش حلقه زده از شور و شغب سنگریزه زدن بر پشتش ساختند تا آنکه بر در سرا رسید. در نیمیان خانگیان شورش اصغا نموده از اندرون بدر جستند و دیدند که حیوانی نا مشخص در و مردمان گردش گرفته اند. بمجرد مشاهده این حال رسن دراز از اندرون آوردند و دو کس از دو طرف سر رسن گرفته کمند آسا انداختند که خر در آن بند شد. هر یکی مستانه می قصید و پا می بر زمین میکوفت. خر بیچاره دفع آن ندانست و هیچو پای در گل فرو ماند. دانستند که بطش و توسنی در سرشت این حیوان لا یعقل نیست. چوبی سر تیز بزمین فرو کردند و سری از رسن در گلوی خر و سری دیگر بچوب بستند. در ابتدا وحشت و جست و خیز میکرد و بهر طرف رسیدن میخواست اما چه کند که بند رسن در گلو و راه گریختن مسدود بود. چون دو سه روز بر آمد سست ایستاد و از رم آرام گرفت. گاه پیش آوردند خوردن گرفت و آب دادند همه در کشید. مردم گاه گاه که فرا می رفتند اندکی رم کرده می آرمید تا آنکه دست بر پشت و گردنش مالیدن گرفت و وحشت از وی رفت

مثنوی

چو دیدند خر را که گشته است رام　　رسن در دهانش زده چون لگام
یکی رفت بر پشت و گشته سوار　　رسیدن گرفت آن خر راهوار
دویدن همان بود و دستش بلند　　گهی است گه چپ همی زد زغند

گهی پیش و گه بر پسش میدوید | شگفت آمدش هر که آن را بدید
کمر بسته محکم نشسته سوار | تکاپوی خر آمدش خوشگوار
نه ترسید از پویه اش آن جوان | خر از دو و تگ سخت شد ناتوان
بگفتند بس بس که مسکین خرست | همچنین نو سواری ورا نو برست
فرود آمد از پشت او نوجوان | سبکدوش خر شد ز بار گران
یکی بانگ بر زد خر حق‌شناس | تو گویی که میکرد از او سپاس
نهیقش شنوده ز جا آمدند | که بیش از حدش بُد سخت و بلند
بهم باز گفتند پیر و جوان | مگر دنبه بنهاده اندر نهان
وگرنه چرا او نفیر افراشتی | بدینسان چرا بانگ برداشتی
دریغا که شد سعی ما رایگان | همه میدویدند ولی دل کنان
خر از پویه درمانده و سرنگون | دگر مردم اندیشه‌مند فسون
زمانی بفکرت فرو برده سر | که سر میزند از خر ای وای شر
نگه کرد بار دگر تن بسم | که بی راه تدبیر کردیم گم
نه این دابهٔ دون و مسکین خرست | که شورش خبر ده ز شور و شر است
دگر سوی سمش نکو بنگرید | شگافی ندارد سمش مشتری بد
ندیدم چون او دگر از دواب | حذر کردن از وی ست الی صواب
مبادا که اخسر رساند گزند | دل ما ز سویش بود دردمند

همان به که آن را بصحرا هلید | چو خار مغیلان نه در دم خلید
جوابش چنین داد گیرنده مرد | که نزدیک ما هست این عذر سرد
نه نیش است در وی نه شاخ و سرون | که دون است و سگ کیش و خوار و زبون
نه خواهد بجا کرد بانگ و دمش | چه باک است ما را ز دندان و سمش
خوش است این خر و مرکبی راهوار | که پایش بنال و سرش را بخار
همین گفتش بنالید و خاری بسر | بیال آمده آن خر بی هنر
فرا جست از پیش خر مرد هیز | که این می نگیرد مشو پیش تیز
پس از جمله چون وجه اقبال قال | قرار همه یافت این مقال
که فردا همه مجلس آرا شوید | سخنها بگوئید و هم بشنوید
بهر سو که گشتی بود راه زن | همان کار بندید بی صوت و فن
خرک را ببستند و دادند کاه | که تا زنده ماند بوقت پگاه
ازان پس همه سوی منزل شدند | ز نوش و خورش چست و پر دل شدند
سحر چون برخ خود نمود آفتاب | برون زد سر پاک از بر و خواب
سبک قوم از جای برخاستند | نشستند پس مجلس آراستند
دگر گفتگو همه گر باز شد | همان بحث دوشینه آغاز شد
یکی گفت آواز زشت و کرخت | دگر گفت رنگش نه نیکوست سخت
یکی گفت گوشش دراز است بس | بکوتاه قدش نپسندد کس

یکی گفت اشگافته تنی همش	دگر گفت بد می نماید وشش
یکی گفت کوتاه دست ست و پا	چه بر روی سوار و پیاده چها
یکی گفت ببینید این اشکمش	دبادم چو مشک ست نفخ از دمش
چو هر یک یکی خورده بر خر گرفت	یکی سالخورده بگفت ای شگفت
همه عیب یک یک شمردید و بس	هنر آنچه دارد نگفت ایچ کس
یکی آنکه بر وی توان شد سوار	دوم میتوان برد بر وی زبار
اثر کرد در جمع آن حرف پیر	بگفتند آری بود دلپذیر
برین حرف یک جمله برخاستند	فزودند بیرون درون کاستند
شدند آن همه سوی صحرا روان	رسن در کف و در تلاشش خران
بهر جا که خر یافت نگذاشتش	گرفت و در خانه بر داشتش
سوی خر که افزودشان شوق و میل	نمایان بدر ها شده خیل خیل
سواره شدندی بران صبح و شام	گرو بردی از یک دگر در خرام
درین باب گشتند چون کامران	یکی سور شادی نهادند دران
بساطی گران زود انداختند	نشسته زغم دل بپرداختند (جشن ۱۲)
سخن در سخن اوفتاد از نشاط	شده ارغنون از صداها بساط
یکی گفت ازان مجلس پر طرب	که خر نزد ما گر نباشد عجب
همان خر که اول گرفتار شد	پی اهل محفل پدیدار شد

ز دیدار او انبساطے رسید / چو گلها شگفتند بادے وزید
وفور مسرت چنان برگرفت / که بیچاره خر را میان درگرفت
یکی گشت با بیخودی بسکه جفت / مخاطب بخر شد ولیکن چه گفت
الٰهی در دل ما گرفته جا خر / تا بیم نه از رضای تو سر
آریم گیاه سبز پیشت / بهر تو بود از انچه در خورد
مو خیزد اگر چه بر تن ما / از بانگ تو ای خجسته اختر
دل بر نکنیم از تو هرگز / چه زینسان زاده ز مادر
هر چند که بوده تو خر گوش / باکی نبود که آخری خر
گر رعد صفت بر آرے آواز / بگریزد از تو ماده و نر
با آنکه سطبر جثه دارے / اما رفتار تست زو فر
از آمدن تو وقت ما خوش / گر جای بجاے مے بری در
باری که شکست پشت ما را / بر داشته به پشت خود بر
تو راحت جان و خانمانے / گویم به مدیح تو چه دیگر

روایت ۹.

گویند که یکروز تنی چند ازین طبقه اناس در بیابان بازی کنان میگشتند گوسفندی چرا در مرغزار برگ نباتات میکرد و بچه با خود داشت که دمبدم شیر از پستانش می مکید و یکی دید و دیگران را بانگشت نشان داد با خودها گفتند که این خود جنسیت

دو شاخ بسر دارد که دفع دشمن از آن سازد بصورت مسکین است اما از شاخ درازش حذر باید کرد که چون در بدن دیگری سپوزد وو از نهادش برآرد اما شیر دارد باید که آنرا بطریقی در دست آریم دیگری گفت که مظنهٔ شیر در غذا ایست از برگ درختان که پیچ و تیکو بر آن باشد جنگلی اتفاق کردند یکی را فرستادند که رسن پیچ کمند از منزل آورد و سرش از دو طرف گرفته بگردنش انداختند تحتی جست و خیز کرد چون حیوانی ضعیف البنیان بود باندک اضطراب از حرکت باز ماند بچه که گردش میکرد بیچی در گرفتش که نه شاخ بر سر داشت نه دندان در دهان بچه فریاد میکرد و گوسفند بجانبش میدوید از مهر مادری که داشت و از گیرنده نمی ترسید گفتند مگر این حکمت از آن آموختیم که هر سو آن بچه باخود بریم مادرش در پس ما آید یکی از ایشان که جرأت در دل و قوت در تن داشت تا رسیده رسن بگلویش کرد و دراز ساخت بیچاره طرف بره گرفت و بچه را از راه خانه همگنان در شگفت ماندند و شادی کنان همراه شدند تا آنکه بمنزل رسیدند رسن پیچی محکم کردند و بچه را باو گذاشتند بچه بجا در پیوست و شیر مکیدن گرفت برگ و بار آوردند و پیش گوسفند نهادند هر چند وحشت میخورد اما با آنهمه گاه سر و دنب بچه میلیسید و گاه رو بلعت میکرد

خوش بره و گوسپند مسکین	آوند پر ز شیر شیرین
بیچاره بکلفت چرد و هم شیر	چون نحل که شهد بخشد از تیر
بخشش دائم نه زهر و نفعت	بی پوست فقط که پر ز مغز است

خوش طالع ماکه گوسفندے	در دام ما شده است بندے
زین پس رمه ازان نگیریم	گر دست دهد بدان که میریم

روایت

آورده اند که وقتی یک جوق از نیمروهم در کوه و دشت بسیر و شکار برآمدند و هر طرف آزادانه تماشی نموده خاطر را نزهت میدادند که ناگهان دران بقعه سگی پدیدار شد گاهی بر شکار آهوی جست و وقتی جانب گرگ و پلنگ عوعو کرده می شتافت همگنان را شگفت آمد و گفتند بوالعجب شوخ طبع حیوانی ست که هم بر صید می جهد و هم دشمن را دفع میکند تو گوئی مانا بانسان ست جملگی برآن شدند که اسیر باید ش کرد و به تعلیم آن همت باید گماشت هر چند جهد کردند و محاصره می نمودند عف عف میکرد و از میان برمیگریخت گفتند و احسرتا که این حیوان شکاری شکار ما نشد و دست تعاقب هر یکے مالیدن گرفت یکی گفت که دلم میکند یعنی باید ش گرفتار نمود گفتند آن چیست گفت شکاری بطبع شکار توان خواند و توان گرفت همه گفتند که این کار هم از تو خیزد گفت آری خانه برفت و رسن و بچه گوسپند با خود آورد و گفت رسن را دام کنید و بچه را نزد دام بگذارید چنین که بچه را آهنگ شکار کند خود ش بدام گیرید همگنان متفق شدند و حلقه رسن میان دو بوته صحرائی محکم کرده بره را پیشو نهاد و خود در عقب بوته خار پنهان شدند بره بانگ بر آورد سگ بره را تنها دید بجست و رسن بگلویش بند شد هر چند که زغند ها میزد و غوغا بر می داشت سود نکرد و هر دم از پس

بو ته گرد آمدند هر کس که پیش سگ می آمد و حمله میکرد و دندان از دهن بیرون می آورد ترسیدند که این جانور درنده است نشاید کسی اجست وخیز کرده بگزد چست و چالاک در جسم قوی هست و سهمناک درصدد آن شدند که بچیزی مستحکم بر بندند تسمهٔ چرم خام آوردند و سه تا کرده آنرا تاب دادند تا آنکه تسمه با هم پیچیده استوار تر شد انگاه بجای رسن بکار آوردند و چون دیدند که بگیرند تا ختن نتوانست رسنی دیگر فراگردنش آورده جانب دیگر کشیدند و باینطور از بطش او ایمن شدند چون بخانه رسیدند جوق جوق مردم بدیدنش گرد آمدند و سگ هر طرف بجست و حمله می آورد گفتند که این تازی بس دلیر قوی و جنگجو ست رامش کنید رای بر آن قرار گرفت که سه روز گرسنه اش دارند چون توتش بکاهد لاجرم سست گردد و وحشت و سبعیت فرو نشیند همگنان بپسندیدند و بر این رای احسنت بلند گردید سگرا برسن چرمین و میخ استوار بستند و آب برابرش نهادند اما از جنس خورش ساحت نکردند سگ صحراگرد وحشی نژاد در سه روز ضعیف شد و آن همه شورش و جست و خیز او از فراموشش بدر رفت روز چهارم اندکی از گوشت دادند بطوع خورد و دو سه روزه را بنظر نیکوی می نگریست همه گفتند که از خواص اوست که آقارا دوست دارد پس سیرش میساختند و تعلیمش نمودند شکار کردی و آوردی مثنوی

شتابنده سگی تازی نژادی	نژادی مادرش تا دی نژادی
بصیدی تاختی در قاع صفصف	عدو را دور کردی کرده عف عف
رفیقی حق شناسی ره نوردی	وفاداری کم آزاری نوردی

میان باریک و پهنا پنجه خوش رنگ | پلنگ آسا گوزن افکن پر شرفنگ
(صدای آهسته و آواز پا)
شغال و روبه و نخچیر و آهو | زهر چه آمد به پیشش در گرفت او
نگهبان منازل کهف اصحاب | سگ اصحاب کهفش گفتنست یا ب
نه سنگسار و نه سگبانش ضرورت | نه سگجان سگ جگر دور از کدورت
سگ پاسوخته در شب بهر طاق | سگ خاموش گیر از بهر سراق
همه دلخوش که خوش یار رفیق ست | نه بنده بلکه مانند عقیق ست

الحاصل از وصول این نعمت عظمی طرح جشن انداختند و در آن مجمع ساز مسرت بانی نوا انواختند

ای سگ نه سگی کسی به تاس | مدحت چه کنیم آدمی بس
مالوف عجین آدمستی | حقا که ز طین آدمستی
خوش خوش پوپی تو در بیابان | با ما و بخانه آمی پایان

باب دوم در حکایات

حکایت

زاهدی در شهری بود صاحب ترک و تجربه شهریان او را بزرگ داشتندی و صحبتش را غنیمت پنداشتندی مدتی در شهر زندگانی کرد آخر به تقاضای وقت شهر و شهریان را بگذاشت و در کوه و صحرا بودن خوش کرد روزها به تعبد بسر بردی و شبها را به بیداری سحر کردی از انجا که زهد در طینت او جبلی بود و ریاضت شبانروزی آن افزود باطنش

صفا گرفت و آئینۂ دلش از زنگ تعلق پاک گردید روزی بدلش بخیتند که زهد و طاعت قبول نیابد تا در شهر نیائی و با تعلق بسر نگیری۔ زاہد ازان متاثر شد و باخود گفت که ہرگاه ترک و تجرید مراد ربارگاه خداوندی نمیگیرند مراد در شهر باید شدن ؎

گر طمع خواہد ز من سلطان دین		خاک بر فرق قناعت بعد ازین

برخاست و بشهر درآمد یاران قدیم و دوستان صمیم که از مفارقتا و خسته خاطر بودند بدیدارش شادمانی ها نمودند و گرد کلفت از خاطر فروشستند غوغا در شهر افتاد و شهریان بدیدن او فراآمدند و بر سلامتا و شکر گفتند شب درآمد و زاہد بقاعده خود شب زنده داشت بامدادان که روز روشن شد جوق جوق مردم از خانه بیرون آمدند و بصحبت آن برگزیده تبرک جستند۔ یکی از انمیان برخاست و بگوش زاہد گفت که زن میخواہی سنت رسول مقبول ست صلی الله علیه وسلم گفت آری گوینده این سخن در آن جمع علی رؤس الاشهاد گفت حاضران از شنیدنش شگفتند و ہریکی بجست دختری ہمت گماشت تا آنکه نقش مراد برکرسی نشست و با او عقد نکاح بستند آورده اند که روزگاری برآمد فرزندان آمدند و صاحب اہل و عیال گشت بیچاره ہمه روز کسب کردی و زن و فرزندان را پروردی و شب را بعبادت و قیام بروز آوردی چون اطفال بسیار بودند ہرگاه ببازار رفتی یکی را در بر و دیگری را بر دوش گرفتی و آنکه رفتن دانستی پیش پیش پدر رفتی یا سر انگشتش گرفته در برابر خرامیدی مردم شهر دیدندی و دلشاد گشتندی چون مدتی بران گذشت زاہد را چون اہل تعلق اوقات بسر آمدن گرفت

شبی در عبادت و مناجات بود که در سرش گفتند اکنون طاعت تو بدرجهٔ اجابت رسید زاهد را وقت خوش شد و خدمت عیال و اطفال را موجب قربت یافت

مثنوی

زهدست سر آمد عبادت — عزلت چه نشانهٔ سعادت
اما نبود سزای تشریف — هر کس که بود مجاز تکلیف
ور نه بزمین نیامدستی — آدم بزمی نه پا زدستی
بر روی زمین زهد و خلقت — پیدا شده هادیان ملت
کردند بحکم رب اکبر — امر معروف و نهی منکر
شد از مه و روز و سال دنیا — اوقات معین از پی ما
تا فرض خدا بجای آرند — حق او پیش نگاه دارند
لیکن نه بترک راند فرمان — نی منع زن آمد و نه طفلان
زینجاست که شاید آدمی را — کسب از پی نان و مال دنیا
تا هم حق حق خود گذارد — هم حق عیال و اهل آرد

حکایت

آورده اند که مردی عیال بسیار داشت روز و شب در کسب وجه معیشت گذراندی و رنج و محنت را بر خود تحمل کردی روزی از صعوبت و سختی بجان آمد و گفت این نکبت و نکال که درین مدت دراز مبتلا بوده ام خوشتر آن بود که ازین شهر بیرون روم و خورندگان را همین جا بگذارم بامدادان عزیمت سفر با خود قرار داد

وازشهر بدر رفت مردم همسایه تجسس کردند اثری ازان نیافتند آمرد بجانبی رو نهاد وراه پیش گرفت وقت چاشت در رسید وتاب آفتاب بروی زمین تافت تشنه وگرسنه بسایه درختی التجا برد دید که چاهی نزدیک ست ودلو ورسن برکنار رو بچاه آورد ودلوی از آب کشیده فرو خورد پیر مردی نشسته بود گفت ای جوانمرد این مرغ تشنه که برلب چاه نشسته است آنرا هم جرعهٔ چند ده مرد گفت خدمت کنم دلو دیگر از آب برکشید وآن مرغ را داد مرغ همه آب درکشید پیر گفت ای جوان مرغ سیراب نگشته است دلوی دیگر پر آب کرد وپیش آن مرغ نهاد مرغ آن دلو نیز تهی کرد واز تشنگی نیاسود همچنین هفتاد دلو برآورد ومرغ آن همه آشامید ور واز چاه نگردانید بیچاره فرو ماند وگفت ای بزرگ صورت من اینقدر دلوها کشیدم که طاقت من طاق شد واین مرغ نیاسود گفت ای پسر بهیچگاه از عهدهٔ یک مرغی ضعیف بیرون نیامدی چگونه توانی که حق بندگان خدارا ادا کنی بازگرد وبکار خود باش روزی بخش روزی رساند تو خودرا درمیان مبین قطعه

روزی بدهد هر آنکه جان داد	زاندیشهٔ این وآن چه رنجی
تشویش مکن که از سوی غیب	در جیب قبا نهفته گنجی

این حکایت بدان آورده ام که رزق انچه مقسوم ست بتو میرسد اما دست بیاز وقدم فراز نه که طلب در عالم اسباب اثری ست علم ودانش فراگیر وصنعت وحرفت بیاموز تا از اکتساب در زندگانی ودر حسن معاملت بیندوزی تا خودرا عزیز وطهار گردانی

حکایت

در قصبهٔ بسوان از متعلقات سیتاپور یکی را دیدم که بارهای مال تجارت با خود داشت و تنی چند از نوکران برداشت و فرود داشت را همراه بودند اشیا بیش بها و قیمتی و دیگر کالا میفروخت قضارا با من دوچار شد گفتم ای فرزانه این پیشه در ارث یافته یا از خود گرفته و از کجائی گفت خیرآباد مولد من هست و در بدایت حال مردی بودم کباب فروش روز در کار خود بودم و شب در خانه می آسودم تا روزی در دلم افتاد که هر چند میکوشم رفاه تمام دست نمیدهد تجارت کنم بو که فراغ میسر آید مبلغی چند پیش خود داشتم و مبلغی چند بوام گرفتم ازین سرمایه اندک کلاه و کفش از شهر خریدم و بدست دهقانان فروش کردم و بکفایت و درایت صرف در ضرورتها نمودم چون مال همگی فروخته شد یافتم که مال رایج بود و سود بران افزود پس آن سرمایه با سود یکجا کرده بضاعتی مزید دیدم و متاع دیگر بیش از پیش آوردم و به بهای مناسب دادم همچنین سالی چند مزاولت ساختم تا مرا نفعی وافر فرا رسید و مال بیش بها خریده در راجستان بتجارت پا نهادم توانگران آن دیار بلطف و مدارا پیش آمدند و جمله اسباب و قماش اشترا فرمودند اکنون چند سال است که از لکهنو و دیگر شهرها مال گرفته سفر دور دراز میکنم و ایدون نزدیک بپانزده هزار روپیه از جنس و نقد دارم و هفت نفر خدمت کنند

حکایت

یاد دارم که در ایام طفولیت بمکتب میخواندم چون وقت نماز میشد بمسجد جامع
که در برابر مکتب بود می رفتم دران عهد برهمن پسری بود که بر سر چاه مسجد نشیمن گزیده
و به پیشیزها بازاریان را آب میداد و بستی نام من از وطن دهلی رفتم بطلب علم
و از انجا تعلق باگره واوده گرفتم از قیام بیرون آن برهمن پسر از یاد رفت بعد از
مدتی دراز که بوطن وارد شدم و چندی اقامت کردم در آن روزها شبی مردم
محلت بدیوانخانه مجتمع بودند و سخنها باهم گرآمیخته شخصی بود دران جمع نشسته
و هر کس که با او خطاب میکرد بوهره نام میگرفت گفتم این بوهره از کجا پدید آمده چه
هر یکی را از دولتمندان وطن میدانستم اما گوشم باین لفظ آشنا نبود یکی از انمیان
که نزدیک من بود پرسیدم که این بوهره کیست از کجا فرا آمد و چه سرمایه با خود دارد
جواب داد که مگر شما را از یاد رفت این همان بستی طفلک برهمن ست که بر سر چاه در راه
مسجد آب به پشیزی میداد گفتم این مال از کجا آورد که باین لقب ازان ملقب گردید
گفت خورده خورده مهرها گرد آورد چون سکهٔ چند فراهم شد مردم را وام دادن گرفت
و یک یک درم را دو دو و سه کرد اکنون هزارها روپیه دارد ساهو شد و بوهره
مشهورست زراعت نیل و تجارت هر چیز در دست اوست گفتم سبحان الله
قدرت در کارگاه آفرینش هیچ کسی را تلف نکند زور در بازو داد و قوت در دست
و با هر که سعی نمود آخر بمقصود رسید و ذخیرهٔ نمایان اندوخت قطعه

امن ست بملک و بیخطر راه | باید در تاجریت بکشاد
خوش گفت بمن وشا که زر را | سوداگری گرو آرد اے راد
بنگر که بنادر سواحل | در هند چه مایه دلخوش وشاد
هستند ز برکت تجارت | چونانکه بروی دجله بغداد

حکایت

یاد دارم که در عنفوان شباب که تعلق بشاهی مدرسه ام در اکبرآباد بود خراز پیری برسم معهود داخل مدرسه شد بهاکا و انگلش زبان خواندنی داشت مدرس انگلش را پروای آن نبود اما برهندی درس هندگان گران آمد و استکراه نموده تدبیری انگیختند که ازین عار برکنار شوند رخت دربار در برکرده پیش پرنسپل رفتند که دران زمان مسٹر ڈلٹین بود و گفتند که در اوبگاه ما پسران برهمن و چهتری علم آموزند خراز پیر را چه مناسبت جواب گفت که ما را ازان تبر دانید و قربت میجوئید پس در تادیب و تعلیمش چه زیان ست همگنان ره وهی ساخته برخاستند و باز آمدند آن پسر علم و ادب که میخواست در سالی چند فرا گرفته بکاروبار مشغول شد چون عقل درست و بخت یار بود امروز مالک کارخانهٔ عظیم الشانست که پارچه دران بوسیلت انجن بافت میشود و تجارت را ازو در اگره رونق بازاری نیکوست و نزد عقلا قابل تحسین و مستوجب آفرین ست قطعه

مشو غره باعز از ضبائی | که آن فضل ست لیکن بهر دیگر
هنر ورز و تجارت پیشه گردان | اگر خواهی که باشی بس موقر

حکایت

در کتب سیر و اخلاق آورده اند که عمرو لیث پسر روی گر بود بعقل و قوت بازو سلطنت یافت باری پسر را بمهمی فرستاد خبر آمد که شهزاده در راه یک کوچ و دو مقام میکند نوشت که ای فرزند حق تعالی در جهان دو چیز آفرید یکی آسایش دوم محنت اول را ذلت لازم گردانید و دوم را عزت اگر عزت خواهی راه محنت برو و اگر ذلت پسندی آسایش اختیار کن پسر متنبه گشت و در کار محنت برخود گرفت و ظفر یافت روزی عمرو لیث در بارگاه نشسته بود ارکان دولت و اعیان سلطنت حاضر چون از فرائض وقت پرداخت اهل دربار را مخاطب گردانید و گفت آن چه چیز است که ماندگی را از انسان برد طبیبی گفت که حمام ندیمی گفت که سیر باغ و بوستان سوم گفت که شراب ناب چهارم راند که محبوب دلخواه عمرو لیث گفت لا که نزد من آن چیز است که در طلبش از تگ و پو درمانده همگنان پسندیدند و بر حسن رای او تحسین گفتند قطعه

الا ای طالب نعمت بهل راحت که در گیتی	هر آنکو ماند در بندش اسیر دام حرمان شد
بکوش و از جبین افشان عرق در کار و بار خود	که هر کس قطره زن گردید فرقش تا بکیوان شد

حکایت

این حدیث عجب شنو که جدل	او فتاده میان علم و عمل	عملش گفت کای فره عیار
ست پندار زیرک و هشیار	از چه تاج شرف نهی بر سر	خلعت فضل میکشی در بر
نی وجود تو در نظر پیدا	نی کم و کیف تست پرده کشا	نه فزونی نه کاهشت محسوس

نه قریبی نه دوری ای افسوس
نیک بنگر که من همه کارم
متحرک بمن شوند از جا
کام ناکام آنکه هست منم
گر پذیرد نه حکم سقم تن ست
ناقص از جهد من شود کامل
گشته هر مزرعه ز من کشته
خشک را تر کند بهر که من
مرجع آفت تمام خوان
علم گفتش که ای بل طناز
بی هدایت ز من بهرزه مپوی
کار تست این که آتش افروزی
سیر دا آذیش باشد کس غرق
راست گفتی که نیستم ظاهر
پای بر جا و قائمم اما
کار من هست حکمت اندوزی
علت قلب را شفا بخشم

طور تو ماورای اطوار است
تخم امید خلق مے کارم
آمد و رفت و هم قعود و قیام
آنکه جنبانند پا و دست منم
در بدنها حواس خمسه ببین
چیست از جهد من شقی و کاهل
خرمن از کشت و دانه از خرمن
نوش پرورده زهر که من
با همه زیر چاق تو چو نم
با تو در کار نیستم انباز
هر دو را هم تو افگنی در چاه
کیمیا سازی ار سر اسوزی
هم تو سازیش لقمهٔ اژدر
نی چو اجسام عنصری باهر
شمکن چو نور در هر دم
رهنمائی و فکرت اندوزی
مصلحت یار و رای یاور من

گوییا از قبیل اسرار است
بین به شانم که جمله اعضا
همه از من رسیده اند بکام
کیست آن کو ز حکم من نشست
همه پا بسند با آئین
مرتفع هر بنا ز من گشته
آرد از دانه کا ورد بی من
سبد ز نسل نیجیاتم و ان
سبز از دیده گر رود خونم
لیک تدبیر کار از من جو
گر نه با وی و می شوم همراه
آب می ریزی همچو ابر و برق
آدمی را نباشم ار رهبر
جنبشی نیست مر ورا از جا
سیر و هم لیک نه از مقر دورم
مرض شخص را دوا بخشم
بس بلندست نیک اختر من

بامنت آسمان زمین فرق ست
کاندرو فکر جزو بیت غرق ست
گوش کن ای عمل ز من اسرار
تا شوی آگه از حقیقت کار
در جهان آنچه از مهمات ست
آدمی را در آنچه حاجات ست
سیکنم فکر تا چه باید کرد
گرم را فرق میکنم از سرد
پس ارادت ز من سبق گیرد
قدرت از وی صلاح بپذیرد
زان سپس قوت بدن جوشد
آید و گوید عضو را می کوش
بعد از آن عضو میکند حرکت
کش عمل نام هست در فطرت
ماهیت بود این که من گفتم
مر ترا راست گو چه در گفتم
این سخن چون از و شنید عمل
خیره گردید و دید روی خلل
گفت آوخ که هر دو ذات این
می شمردم هنوز کالا خویش
بانگ گفتش عمل که ای سرور
خواجه وحشی گشتی و منم چاکر
چون چنین ست حالت من و تو
راست ناید صحبت من و تو
میبردم و من از تو برخیزم
بر سر جای خویش بنشینم
طالبت گر بمن فرا آید
تن زنم گرچه دست خود بخاید
یاد کردن شنفتن خواندن
همه را خیره گرد گوا زمن
پس دماغ کسی نفرمایم
نه زبان کسی بیفرمایم
غرلتم به ترا که فرمان ست
معذرت گویمت کز شایانست
علم اشراقیان بگیرد شرق
علم مشائیان بگو شد غرق
دست از کار برکشم لیکن
همه عالم شود بخود ساکن
بعد ازین تو و عالم اشراق
خود پذیرد فنا همه آفاق
علم گفتش که بیدماغ شدی
از همه کار در فراغ شدی
بود یک مسئله بی تحقیق
که بگفتم تو کرده تصدیق
ور نه هر دو برادریم توام
زور بازوی بگیر گر باهم
عالمی بی عمل اگر باشد
عالم آن نیست بلکه خر باشد
در حقش گفت سعدی فرزند
چارپایی برو کتابی چند
در جهان هرچه هست علم و عمل

ورنه باقیست جمله حرص امل | از عمل یافته است علم کمال | عمل غیر علم هست ضلال

قول فیصل برین گرفت قرار | هر دو گشتند یکدگر بکنار
دیده ام من بسی نزاع و خلاف | لیک طرفه است این جدال و مصاف

حکایت

گدائی شبول را دیدم که بر در ایستاده و دمبدم صدا برمی آورد امیر یوسف پسران را گفتم که ای فرزندان ببینید این سائل را سبب چیست که بی تابی با بانگ می زند گفتند تا در دیگر رود گفتم بلی اما شرح نتوانستید کردن گفتند آن چیست گفتم درویشی مسکین است چندانکه درها بیش بیند زود بکام خود رسد و وقت ضایع نرود هر گاه دریوزه گران قدر وقیمت وقت خود دانند هر یکی از اهل دنیا را سبق از آن باید آموخت تا روزگار خود تلف نکنند

وقت ست عزیز آن نگهدار | چون رفت نیایدت دگر بار

حکایت

سائلی پیش امیر المومنین عمر رضی الله عنه آمد و چیزی خواست اشارت فرمودند تا او را بدادند بار دیگر نظر بر وافتاد جانب غلام نگریست گفت که من خدمت کرده ام آنگاه سالار دین چشم بر سائل دوخت و دید که زنبیلی در بغل داشت فرمود تا بارش کنند زر و سیم و دانه و خرما ذخیره بود بر آوردند و بمساکین قسمت نمودند که تو تاجری نه سائل پنج در و دو براند

حرص مپراندت ز در بدری | بس مذلت که بر خوری از آز | اگر همه دولت جهان بدهند
دهن حرص همچنان بینی باز | از قناعت توانگری زاید | تا توانی بصبر مسکن ساز

حکایت

مردی نوجوان را دیدم که گدیه بر درها میکرد گفتم ای جوان محنت نمی ورزی تا بی منت نان بیابی و از مذلت دریوزه برهی گفت مگر این نه محنت است که بر درها میرویم و هر جا ایستاده بانگ میزنیم از وقاحت او عجب آمد و دانستم که گدائی پیشه کرده است

ای بسا بزدلان کم همت — که بود در رهشان اژدرها
که شتابند روی از دریا — نه همین بس که آب و نان طلبند
کو حمیت مر این گدایان را — که بدست آورند از زرها

حکایت

نجار پسری بود در لکهنؤ از کار خاندان دست باز داشته علم آموختن گرفت پدرش با بی استطاعتی هر چه توانستی از کتب مهیا کردی همسایه بود از برادرم عصمت الله استمداد کردی چنانکه چراغ و جایش داد تا نیم شب خواندی و هیچ چیزی دلش نمیگرفت آخر در اندک مدت فراغ یافت و اکنون نوکر است و مرسوم بزرگ دارد و مرفه الحال گردیده

سعی در کار خویشتن باید کرد — پهلوی خویش ریش باید کرد
گر تو خواهی که بهره مند شوی — طلب علم کیش باید کرد
علم سرچشمهٔ پیشه‌های جهانست — تا توان جهد بیش باید کرد
چون نمائی تمام مبلغ علم — خویشتن را به پیش باید کرد

حکایت

شنیدم که در بنشین وقتی جماعتی از اهل ایران وارد آگره شدند اگرچه پیشه تجارت داشتند

اما اکثری ازان تربیت یافته و زبان مادری شان شسته و رفته بود یکی از اهل شهر
که دم از شاعری در زبان پارسی میزد بدید این مردم رفت پارسیان بعادت معهود شعرای
پارسی زبان هند را پوچ گو بزبان آوردند شهری ازانجا که مدعی بود تاب نیاورد و در
صفت شعرا اینجا مبالغه کرد همگنان بیک زبان گفتند بلی خوبست مشاعره قرار باید داد
تا هر دو طرف را معیار توان شد این مرد رضا داد و طرح زمین غزل خواست آن همه
یکدل شده طرح دشوار انداختند که ردیفش شود نشد بود برخاست و در شهر باشعرا ازماجرا
حکایت کرد و طرح و روز و وقت را صراحت کرد شهریان برو آشفتند که اینچه دیوانگیست
گفت اکنون چاره غیر ازین نیست که بروز و وقت معین با اینمردم جمع شویم و از هر دو
طرف درین طرح غزل سرائیم جملگی تامل کردند اما بسبیل خلاص میسر نیامد ناچار هر یکی
بقدر وسع کوشید و غزلها بزبان پارسی موزون کرد چون روز معین و وقت مقرر
بر سر آمد جمله باتفاق راه مشاعره گرفتند و از انسو فصحای ایران سیاهی کردند و
مجلس منعقد گشت از هر دو طرف تواضع میکردند که اول شما بخوانید درین باب
سخن دراز کشیده بود که یکی از شهریان برخاست و گفت من آغاز میکنم ایرانیان
همه یکزبان شده گفتند که مرحبا و بسم الله بخوانید درینوقت شهریان از رنگ
از رو پریده و هر یکی میگفت که اینچه قیامت ست بعد از شورش تمام چون غوغا
فرو نشست آن مقتدی مجلس هندیان گفت مطلع

مه شد تمام تا که رخ او شود نشد	کاهید باز تا خم ابرو شود نشد

ایرانیان همین که این مطلع شنیدند دل از دست شان رفت و گفتند مرحبا مرحبا جزاک الله و یکبارگی آنجماعه برخاستند و گفتند که مشاعره برهمین ختم است هر چند بر حسب اتفاق بیتی بدیع از زبان هندی برآمد که اهل زبان داد آن شعر داده برخاستند اما. ازین حکایت حریص شعر نباید بود که این فن در هند آدمی را تباه کند چه او لا از کسب علوم حقیقی باز دارد و دیگر از جمله کاروبار و تعلقات دل سرد کرده بجانب خود میکشد از انکه چه روز و چه شب فکر شعر او را نمیگذارد و شاعر را از مرتبه پست. ق فرودمی آرد

زراستی مرد را هنر نیست	شاعری مرد را کند رسوا	هر چه از قول بر زبانش رود
تهمت کذب و بیست عجا	لاجرم زان حذر بباید کرد	کاعتبارش نهند در دنیا

حکایت

آغا بزرگ شیرازی چندی در آگره میگذراند صاحب زبان شاعر غرا و طبیبی حاذق بود روزی صحبت با او داشتم و سید محمد تاجری شیرازی هم حاضر بود آغا مرثیه در شهادت حضرت عباس رضی الله تعالی عنه گفته بود میخواند و من بتحسین او مشغول بر تاجر گریه افتاد هر شعر که مرا خواندی تاجر گریه بیش میکرد آخر مرا از دل از دست رفت و روبتاجر کرده گفت که من داد شعر میخواهم و تو گریه و های های میکنی با آنکه هر دو اثنا عشری بوده اند تاجر معذرت خواست و گفت آغا چه کنم که مرا گریه می آید این بیت از وست

داریم یکی شعلهٔ جانسوز من و شمع	او بر سر خود دارد و من بر جگر خود

حکایت

یاد دارم که در آگره روزی با مولنا سدید الدین خان شدم و هر دو بخانهٔ میرزا زین العابدین رئیس آگره رفته تعزیت گفتیم چون از انجا برخاستیم مولنا فرمود که آغا بزرگ را هم به بینیم که بالا آشیان دارد گفتیم که چشم ما هر دو بالا بر آمدیم و با آغا برخوردیم مولانا بعد از مراسم عرفی گفت که این وقت بتقریب تعزیت خانهٔ زین العابدین آمده بودیم چون برخاستیم گفتیم که شما را هم به بینیم آغا بزرگ که سخت نازک مزاج بود بیدماغ شد و بار بار میگفت که عذر نیامدن میخواهی عذر آمدن میخواهی مولنا هر چند مواسات میکرد اما آغا بزرگ همان حرف بر زبان میراند آغا بزرگ مردی صاحب زبان فصیح و خوش بیان بود شنیدم که ازینجا بکلکته رخت اقامت انداخت و سالی چند مدرس شاهی مدرسه بوده

جان بجان آفرین سپرد خدا ایشان را بیامرزاد

حکایت

یکی از حکمار قدیم بر گورستانی گذر کرد دید که مقابر مردم پهلوی هم گرد بودند بسیار بگریست گریه آغاز نهاد و بهای های بگریست چون افاقت دست داد یکی پرسیدش که درینحالت چگونه مگر چندی از دوستانت درین بقعه مدفون اند گفت که نی بلکه گریه مرا برین آمد که خدا داند چه قدر مردم قابل و صاحب استعداد بی تعلیم و تربیت در زیر خاک رفته اند اگر آن همه کسب علوم و معارف کردندی علامهٔ عصر و فلسفهٔ دوران بودندی دریغ ست که قدرت انچه از قابلیت در نهاد این بخاک خفتگان تعبیه کرده بود از قوت بفعل در نیا

مقصود ازین حکایت آنست که استعداد خداداد محدود در قومی و طائفه نیست بلکه از افراد بنی نوع انسان بسیاری وجود دارند که اگر تربیت یابند گرو از دیگران ببرند پس هیچکس را از بنی آدم نتوان گفت که استعداد علوم و فنون ندارد اگرچه از قومی باشد که تعلم در خاندان او معهود نبود درین زمان که سلسلهٔ تعلیم دراز و حلقهٔ تربیت فراخ شده است بسی از قوم اراذل را بچشم خود دیده ام که در مدرسه ها نیکو تعلیم یافته نوکر منصب جلیل و مدرس مکاتب و مدارس گشتند پس هر یکی را در عهد خود سعی باید کرد و پدر و مادر را همت بران باید گماشت که فرزندش تربیت یابد در کرنیل گنج آن روی گهاگرا یکی را از قوم کلوار دیدم که همه روز باجرت کار سیعنکرد و هر دو پسرش را در مدرسه تعلیم می داد

حکایت

در سیر بزرگان آورده اند که شیخ ابوسعید ابوالخیر بزیارت شیخ ابوالحسن خرقانی قدس الله سرهما رفت و روزی چند بصحبت گذرانید در مدت سخن نگفتی و لب از حرف زدن بستی روزی از یاران طریق او را گفت که شیخ وقت هستی و از علوم دین بس آگاهی چه بوده ست که پیش شیخ خرقانی دم نزنی و زبان بگفتار نکشائی باآنکه از راه دور آمده و صحبت دیر کشید گفت ای یار من از برای شنودن آمده ام نه از بهر گفتن انتهی زنهار این سخن را سرسری نه پنداری بلکه همه پر مغز و مملو از معنی ست یعنی طالب مستتر شد و متعلم صادق را باید مهر سکوت بر لب نهادن و سخن اوستاد را

بگوش دل شنیدن تا در جان مستمع نشیند و نفع تام بار آورد اما درین زمان اکثری از ابنای جنس را دیدم که در مجلس یکی سخن را اتمام نکرده است که دیگری گفتن آغاز نهاد تا آنکه آن بیچاره از سخن باز ماند و حاضران گوش بر دیگری نهادند بالاتر اینکه گاهی اول کلام ناتمام خود را تمام کنند و دیگری هم بسخن گفتن مشغول گردد و شنوندگان دودل شوند گاهی بر حرف آن و گاهی بر حرف این متوجه شوند و من بحیرت افتم که اینچه بوالعجبی ست هر گاه رنگ مجلس چنین بود افاده استفاده را چه محل باشد سعدی نیکو گفته است

سخن راسرست ای خداوند و بن	میاور سخن در میان سخن
مجال سخن تا نه بینی ز پیش	به بیهوده گفتن مبر قدر خویش

مطلب هر یکی را این نصیحت بخاطر باشد اما کار بر آن که بندد

حکایت

بزرگی در ایام سلف بود تعلیم و تلقین صفت ارشاد و رشد و هدایت لازم روزگار او یکی از شهریان بیعت بدست آورد و حلقهٔ ارادتش بگوش انداخت برسم مریدان خواست که وظیفه یابد شیخ گفت که هر چه بر خود نه پسندی بر دیگری مپسند گوش بر آن ننهاد و آن سخن را گوی که باد پنداشت روزگی چند بران گذشت مرید شیخ را باز دید خدمت کرد و بنشست چون ساعتی بر آمد گفت که التماس وظیفه آن روز کردم ستر صد آنم شیخ فرمود که تلقین همان روز کرده بودم مرد حیران ماند و بدل اندیشید اثری از ان نیافت عرض داشت که وظیفهٔ که نیافته ام شیخ گفت لوح اول بیاد نداری دیگر چه

باید آموخت مرید را حیرت گرفت و بگذارد هیچ نیافته ام شیخ تبسم نمود که ترا مگر نگفته ام
همه چه بر خود نه پسندی بر دیگری مپسند مرید خجل گشت و برفت

حکایت

حکیمی گفته است که حکمت در آفریدن دو گوش و یک زبان اینست که کم گوئی و بسیار بشنوی

گوش وا کن زبان خود بربند	گر کسی مر ترا بس است این پند

حکایت

آن شنیدی که اختلاف چه خاست	او فتاده میان گوش و زبان
گفت بیباخته زبان کای گوش	بشنو از من سخن دمی خاموش
حکمت و وعظ و حکم و فهم اسرار	می بر آید ز من دم گفتار
آنچه در دل بود برون آرم	حرف حرفش که بر تو بشمارم
ترجمان دلم ز شوق گویا	کام دل از من است نیک روا
خواندن علم و بحث و تکرار	همه از من گرفته است قرار
چه شرف مر ترا ابشنوای گوش	گنگ چون سنگ مانده خاموش
نه ترا جنبش است و نی حرکت	جا ندهی مصرفت چه و مکنت
طاق در صورتی و معنی جفت	هیچ زاید ز تو بگو شگفت
نه ز غوغات خلق در آزار	از تو عاجز شوم گه گفتار
هرزه حرفی بود و یا باطل	میر سایش مشغل حق در دل

نه دروغست نه آید و نی راست ندهی راست بی کم و بی کاست

سود چه بود چو نیست تمیزت هست یک چیز چیم وارزیزت

چون زبان باز ماند از تیزی گوش گفتش زهی گهر ریزی

نیست در کامت ای زبان لگام ورنه رفتی نه از تو هیچ کلام

راست ناراست هرچه خواهی گو یک زمان باش و پاسخ از من جو

درس حکمت از آن تست چه شک تیر اندر کمان تست چه شک

لیک انصاف ده که کذب و تهم از که صادر شود بگو این هم

من بجان آدم ز حق حق تو نیست لفظی سزای در حق تو

من مطیعم هر آنچه می شنوم می رسانم بدل چه بیش و چه کم

راست گو آنچه شنوم از ناراست کیست گوینده اش بگو از ماست

وه که از ماست و ناگهان بر ماست این مثل بر تو نیک آمد راست

چون زبان این سخن ز گوش شنید لب گزید و بخویشتن پیچید

گفت آوخ که ای زبان زدبان برد اکنون چه چاره از هذیان

بعد ازین گفت گوش کای خیره ساختی اندر بر توام چیره

تا رقیب تو باشم از بالا بشنوم آنچه گویی ای گویا

چشم چون دید کین دراز کشید ماجرای غریب چیز نادید

گفت دیدم هر آنچه بنمودید آه بر راه خلاف پیمودید

هر دو تان بهر جسم ارکانید / طاقتم را که زیر فرمایید
نی سزاوار خواجه تاشان را / که مخالف بوند این آن را
این بگو بشنو شما نه خوش نیست / ابروی من برین سخن ترش است
هر دو گفتند کای تو بینا چشم / هر چه فرمان دهی کنم با چشم
چشم ابرو بلند کرد و بگفت / آبرو را بشوید هر دو جفت
مر شما هر دو جیب و دامن را / در گرفتن چه دست رفت بکار
هست ناطق زبان و گوش سمیع / هست هر یک بجای خویش وقیع
مشتری زبان نه جز گوش است / فعل را انفعال سر گوش است
گوش شنوا اگر نبود بی یار / کی بپاسخ زبان شدی در کار
هر دو هستند لازم و ملزوم / سر مکتوم هین شده معلوم
چشم بینا ستم نیم اعمی / نور در من درخشد از مبدا
شد زبان لال و گوش شد مدهوش / هر دو گشتند از سخن خاموش

حکایت

یکی از بزرگان صدیق بدیدن دوستی رفت چون از در درآمد دوست اظهار بشاشت نفرمود گفت ای عجب من بدیدار تو مشتاق از دور آمده ام امّا دیدم شادمان نشدی سبب چیست گفت در خبر آمده است که چون مومنی بزیارت برادری رود هر که بشاش تر نصیب او از ثواب ده چند از دیگری بیشتر پس خواستم که آن نصیب

ازآن تو بود۔ این حکایت ازبرای آن آورده ام تا بدانی که حقیقت اخلاق بر تو روشن شود و بشناسی که انچه درین روزگار تهذیبش نامند بهیچ نیرزد بلکه در قول و فعل نفع بدیگری رسد چنانکه در حدیث آمده است که خیر الناس من ینفع الناس یعنی بهترین خلق آنست که مردم را نفع رساند۔

حکایت

درویشی بخانهٔ یکی مهمان شد صاحب خانه از مهمات ناگزیر پرداخت و بمنزل آورد در اثنای رهگذار پیرزنی دید بر لب چاه نشسته گفت ای مادر چگونه گفت کسی باشد که سبوچه پر کند آمد دو لوا آب کشید و سبوچه پر کرد و در راه خانه گرفت و از کار و بار خانه و خور و نوش فرصت یافت و بخواب رفت چون پاسی از شب بماند برخاست وضو ساخت به نماز تهجد ایستاد همین که گفت الله اکبر الله اکبر درویش سر از گلیم بر آورد و گفت اینچه غوغا بر داشته کار همان بود که سبوچه پر کردی سعدی علیه الرحمه خوش گفته

طریقت بجز خدمت خلق نیست	بتسبیح و سجادهٔ و دلق نیست

حکایت

مردی عبد الکریم نام در اجودهیا صوبهٔ اوده مسکن داشت و تعلقش به فیض آباد بود بکاری مختصر مثل دفتری روزانه علی الصباح می آمد همه روز بکار معینه میگذرانید و شب بخانه می آسود روزی حریفان بر اهش گرفتند که انچه از تنخواه آورده بده ورنه بتو آزار رسانیم گفت امروز که تقسیم نشده است فردا بیائید و زدان تجسس کردند

هیچ نیافتند لاجرم بازگشتند این نیکو خانه روان شد روز دوم زر سوم بدست آورده همان جا در راه ایستاد وراه دزدان میدید تا آنکه شب سوان مقطره زن در رسیدند عبد الکریم از راه کرم زر فرا داشت وفای عهد نمود آن دزدان نصف از آن گرفتند و باقی گذاشتند تا نفقهٔ عیال خود کند من اورا دیده ام و بارسال دار عبد الهادی خان زیارت حرمین شریفین وزیافته بود ندانم که این مرد خدا زنده است یا دنیا را پدرود کرد سعدی علیه الرحمه گفت

شنیدم که مردان راه خدا	دل دشمنان هم نکردند تنگ
ترا کی میسر شود این مقام	که با دوستانت خلافست و جنگ

حکایت

در قصبهٔ لاهرپور از مضافات خیرآباد مرزبانی بود دانه از مزارع خود کاشت ذخیره کردی عادتش بود که سر راه بر در خانه نشستی و زنش اندرون تا به گرم وآرد سرشته فراشتی مرد از رهروان هر کرا دیدی بسوی خود میخواند و نان گرم با نان خورش پیش او نهادی و منت پذیرفتی همه عمر کارش همین بود اگر از جهان رفت رحمت خدا بر و باد

مثنوی

دادن نان ست کار مقبلان	هست ایثار عادت صاحبدلان
گر شک آرد بر دل تنگت هجوم	هین بخوان ستیتے ز مولانا روم
نان دهے از بهر او نانت دهند	جان دهے از بهر تو جانت دهند

حکایت

آورده اند که بعهد خلافت بغداد فخر الدین مغربی خلیفه را گفت که شیخ ابو بکر شبلی و شیخ ابو الحسن نوری و فلان از طریق مستقیم دین برگشته اند و غرض آن بود که چون حرف هستی این کسان از صفحهٔ روزگار حک شود عامهٔ خلائق بدو گروند خلیفه فرمان داد که گردن شان زنند عوانان گرفتند و حاضر آوردند متعلقان بخدمت ایستادند و جلاد قصد یکی از ایشان کرد دیگری او را دفع کرد و خود بجایش نشست جلاد بسختی اندیشید و قصد دیگر کرد مرد سوم از پیش افگند و خود جای او گرم کرد جلاد در حیرت گرفت و گفت بو العجب ماجراست منهیان خلیفه را خبر کردند فرمان شد که از قتل دست باز دارند خلیفه سوال کرد که وقت قتل چرا بجای یار خود نشستی گفت تا دمی چند دیگر زندگی کند چون از حال او آگاه گشت قاضی را بخواند که تفتیش کند تا چه کسانند و چه اعتقاد دارند قاضی از ایشان شبلی را پیش خود نشاند و گفت مسئلهٔ زکوة را بگو گفت چون حولان حول بر دو صد درم گردد همه را بصدقه دهد و پنج درم بالاش باید داد قاضی تبسم کرد که این پنج درم یعنی چه گفت از برای آنکه سال تمام این نقد را نگاه داشت قاضی بعرض خلیفه رسانید که اگر این طائفه ملحد است در جهان هیچ مسلمانی نیست خلیفه معذرت خواست و باعزاز رخص فرمود و غماز را از پیش خود براند این حکایت معروف بدان آورده ام که ایثار بالاتر از سخاوت است که دران دریغ از جان ندارند

آفرین بر چنین سپی ایثار را	جان دریغ از کسی مدار اغیار را

باب سوم در اخلاق

راویان اخبار باسناد صحیح روایت کرده اند که رسول مقبول علیه الصلوة والسلام فرموده اند که بُعِثْتُ لِاُتَمِّمَ مَكَارِمَ الْاَخْلَاقِ ای انگیخته بر آن شده ام که اخلاق کریمه را مکمل گردانم عظمت شان اخلاق و رفعت درجاتش ازین حدیث پیدا است و حکمای فلسفه آن را جزو اعظم از حکمت عملی قرار داده اند و آن را بچهار انواع حکمت و عدالت و عفت و شجاعت منقسم کرده هر یکی را بشرح و بسط تمام گفته اند و کتب قدیم و جدید ازان مملو و مشحون ست و ما بطریق تلخیص و اختصار ازان آریم – و تدبیر منزل و سیاست مدن را که بعد از تهذیب نفس ست باز گذاریم تا این کتاب مطول نگردد

هدایت

سرجملهٔ همه آداب شناختن آفریدگارست جل شانه که انسان را خلق کرده تشریف کرامت عطا فرموده و ملکات فاضله را قابلیت دران و دلیعت نهاده تا بریاضت و مجاهده آن اخلاق را که در طینتش تعبیه فرموده است از قوه بفعل آرند پس هر که سعی دران بجا نیاورد کافر نعمت ست و حق شکرش که بر ذمت او بود موادی نساخت

هدایت

فرض اول بر همه بنی آدم پرستش خداست عزاسمه و انچه از امر و نهی فرموده است عمل بر آن واجب را که سود دنیا و آخرت دران منطویست هرگاه که آدمی بسن شعور رسد

مقدم بر همه آگهی از اوامر و نواهی وارد و عقائد مذهبی را درست و محکم گردانند تا از امور مکروه و منکر عکسی بر آئینهٔ ضمیر او که حکم لوح ساده وارد استقرار نپذیرد ای بسا مردم که در بدایت حال روش بدین طریق نکرده اند زلت در اقدام شان راه یافت و پایان کار منجر بسوء عاقبت گردید آنانکه در تربیت اولاد این اصول را مراعات نکرده اند و دل بر تمتعات دنیای فانی نهاده ابتدا اگر اولاد خود را بر تحصیل علوم دنیاوی فرود آورده در آن منغمص نموده اند هر آئینه راه غلط کرده اند خنک وقت آنکسی که ابنا و احفاد خود را نخستین بکسب علوم و عقائد مذهبی مشغول داشت سپس همت او را جانب اکتساب علوم معاش گماشت

هدایت

بدانکه دنیا و ما فیها فانیست و آخرت و ما فیها باقی پس هر چند آدمی در تحصیل امور دنیاوی مبالغه کند همه خسارت و زیان بود چه آنچه بعد از مرگ در دست نماند هیچ است لاجرم ارباب عقل فتوی بران داده اند که تا توان ساز و برگ آخرت اندوزد اگر بعد ضرورت التفاتی بدنیا نماید که دنیا بالعرض بود نه اولاً و بالذات باکی نیست چه درین عالم اسباب که مقام احتیاج است اگر در طلبش دست و پا نجنباند لازم آید که بر دیگری بار خود افگند و هر آئینه اینمعنی از مروت دور است کار خود خود کردن حق آدمیت از دنیا بود یا عقبی و ازین رو ناگزیر است که انسان علم معاش هم فرا گیرد و از ابنای جنس دست نگر دیگری نگردد اگر تنها بذات خود بودی متوقع قلیل از رحمت بر خود کشیدی

اما زن و اطفال مزید علیه انسان ست که وضع دنیا همبرین نسق ست پس اهتمام همگنان
بر گردن افتاد مطوعاً کرہاً دل بر آن نهاد تجرد و تفرد پیشه درویشان ست نه شیوه دنیاداران
پس کر همت چست باید بست و بعد از اکتساب علوم دینی و دنیوی پیشه مناسب اختیار باید کرد

هدایت

هرگاه که از کسب علوم دینی فراغ دست دهد علوم دنیاوی که ناگزیر وقت ست بباید آموخت
چون دران رشدی بهم ساند پیشه فراگیرد که درخور باشد و درین وقت پیشه شایسته
تجارت ست که بوسیلت این کار سیر و سیاحت و تجربات گرم و سرد بهم میسر آید و مرد را آزموده
پخته کار گرداند و اگر پیشه آبائی اختیار کند شاید چه بعد از حصول علم آنچه از پیشه ها ورزد
انتفاع بیش از پیشه وران جاهل گیرد و پیشه زار و زبازار پدید آید این ای سرتاسر خطاست
که در علوم مبلغی واجب سپیده خود را بر حصول نوکری زند و پیشه خود و پیشه های دیگر را
حقیر شمرده دم مساوات با دیگر اهل حکومت برآرد با آنکه در ترقی تعلیم مدت دراز کشید
اما هنوز در سرهند یانست که در علم گوی مسابقت برده مناصب جلیل بدست آرند چه
در سرکار سلطان وقت تعداد مناصب کم ست و شمار مردم بیش پس چگونه بود که هر یکی
فائز المرام گردد نیکو باشد که در صنعت و حرفت قدم زنند تا ذات خود را و اهل ملک را
منفعتی از علم خود بخشند و زندگی را براحت بسر برند

هدایت

گروهی ازین ملک هند قدم از نوکری فرا ترک نهاده پیشه وکالت ورزیده اند و صحیح ست

چنانکه گویند که وکالت پیشه آزادانه است و درین کار رقبهٔ آدمی از ربقهٔ بندگی مستخلص باشد اما نه هر کس را نشاید که برین پیشه اقدام نماید چه مقدمات در هر صوبه و دیار محدود است پس همگی تعلیم یافتگان گنجایی ندارد و دیگر آنکه هر کس تا کسب زری وکالت خود را آورده پای دراز کرده و از حق تجاوز کرده مقدمات بی اصل را بقوت قانون پیش کنند و در اثبات امور غیر واقع جهد بلیغ نمایند نزد من ازین وکالت دوری و دیگر پیشه ها خوشتر که اکل حلال را متضمن است و اتلاف حقوق در آن نی. و مصلحت عامه در اینست که بقوت علمی پیشه های خود را فروغ بخشند یعنی بچشم خود دیده ام که نجار و حداد در کارخانه های انگریزی داخل شده انچنان دستکار شده اند که باضعاف از برادران خود مزد می یابند و بخانهٔ خود چیزها سازند که در قیمت گران فروش شود و مشتری با صرفه اند خوشوقت شود و این یعنی موجب آبادی ملک است

هدایت

تعلیم علم آموختن است از معاش و هم معاد و ریاضت شرط است مهر پدر بر پسر سدّ راهش نشود چنانکه گفته اند ع

جور استاد به ز مهر پدر

هر طفل که بناز و نعمت افتاده است از تعلیمش باید شست می باید که غذای مناسب دهند و بامداد برخیزد و چالش و ورزش نماید از غسل و شست و شوی خود را صاف و پاک دارد پرهیز از جامهٔ چرکین کند تا حفظان صحت بود و اوقات خواندن و بازی کردن معین که در ضبط باید علوم حقیقی و سودمند از ادب و جغرافیه و حساب و هندسه و تاریخ

فلسفه آموزد و در شعر و شاعری نیفتد نه در رمل و جفر و نه در مباحث فضول وقت تلف کند
بازی از آن قبیل بود که توانائی جسم دهد و حکم ورزش دارد با بدان مشغوف نبود گوی
چوگان و کشتی و فن سپه گری از اسپ سواری و شمشیر زنی و نیزه بازی و شناوری
پاورش دهند طعام لطیف اما اندک از اشتها بود که در آن صحت ست قیلوله بعد از چاشت
چالش بعد از عشا بهتر که هضم را مؤید ست تعظیم آموزگار و مواسات با همنشینان گزیند
زست و شتم اجتناب سازد و شطرنج و نرد و گنجیفه بازی بیهوده و متلف اوقات ست همین آن تن
زند هر و تربیت بطریقی باید که روش پسندیده و شایسته گیرد و با این همه آداب صحبت و
بالس بیاد دهند باید که قولی و فعلی از او صادر نشود که موجب استکراه و نفرت مجلسیان
بود و حرکتی فضول سر نزند بزرگان را با دب و خردان را بشفقت و همسران را بلطف و
مواسات پیش آید که عزیز دلها گردد و صحبت او گران بر دیگران نباشد و موافقت با ایشان
بس مستحسن یکی از مصنفان گوید که چون بمجلسی در آید شریک فعل گردد از خوردن و خفتن
غیر آنچه باشد بی اجازت و استرضا برنخیزد که خلاف آداب ست و سخن در میان سخن
نیاید اگر خود سخنی گوید چنان باشد که دیگری انگشت بر حرفش ننهد و از اشارت و غمز
پرهیز کند و سخن بصراحت بود که حاجت بتکرار نیفتد آواز نه بلند بود و نه پست و میان سخن
دست و ابرو نه جنباند و نه در اثنای سخن آنقدر توقف کند که مستمعان را انتظار بود
هم نه ساکت بود و نه گویا بلکه میانه روی ورزد و در مجلس اعراض ننماید و سخن چیند
کسی را بکثرت تکلم آزماید و نه خود را بیاراید و نه خود را استعظام خواهد بلکه تواضع فرا گیرد

وبار بار چپ و راست ننگرد و چون باکسی خطاب کند رو بجانبش کند و حفظ
آداب بر وفق درجۂ مخاطب کند و اگر در دعوت طلبند بوقت معین رود
و صدر ننشیند و خود ابتدا بطعام نکند و نہ در خوردن نظر بلقمۂ دیگر کند و سہ
انگشت کم بکار نبرد و لقمۂ متوسط گیرد و پیش از دیگران بر نخیزد و اگر خود داعی
بود پس از ہمہ سفرہ گذارد و موافقت بخوردن کند تا آنکہ ہمہ سیر شوند و دست
از طعام بردارند و سخن در اثناء طعام رواست اما نہ چنانکہ دیگر از ان ناخوش آید و آمد و
رفت با تحیت و سلام کند و دو زانو پیش بزرگان نشستن نیکوست اگر فرش بود
و از اتکا پرہیزد و اظہار بشاشت نماید نہ یبوست و عبوست ۔

ہدایت

عیادت مریضان و تعزیت گذشتگان واجب داند مراودت با دوستان
خویش است و ہم صحبت تا آنکہ بطالت نہ دہد و بیش از حد و وقت در آن نگذراند
کہ بہ بطالت کشد راستی در سخن و درستی در معاملات خو کند و عہدہ را بر وقتش
وفا کند حسد و حقد و حرص و انتقام بگذارد تا تواند ضرر خود بر نفع دیگران برگزیند
اگر مرد تجارت است نفع بیش از حد نستاند و برفق و ملایمت کار کند و
اگر با کسے نکوئی کند منت ننہد و ہر کرا حاجت بر آرد نہ پیش از او و نہ پس از ان
بر زبان آرد و اگر دیگری بتقاضاء حاجتش پیش دارد سپاس او بر گزارد و اظہار
امتنان کند و اگر ضرورت پیش آید بکار دیگری بر خیزد و سفارش مناسب

را شیوهٔ خود گرداند بر دوستان اعتماد کند و از دشمنان طرز مواسات
برنگیرد اما آنچه گوید از عمل بر آن اجتناب ورزد اگرچه خوش آینده بود و
خوشامد پسند نبود بلکه از آن استکراه نماید و نه دیگری را چندان بستاید که محمول
بر تملق بود و غیبت مردم گناه عظیم است بلکه غائبانه بذکر جمیل پردازد که اثر
عظیم دارد و در رفتن تعجیل و تأنی را راه ندهد و هنگام رفتن در رهگذر بیش از ضرورت
توقف نکند سیما در بازار و چپ و راست و بالا دیدن عادت خود نسازد و خم
و چم در چالش نکوهیده است اگر سوار باشد اسپ را برقص نیارد و نه آهسته راند
و نه تیز بلکه میانه روش گزیند در تیراندازی و تفنگ سر کردن علی الخصوص
در شکار احتیاط بکار بردنی بوده است که ضرر زخم و هلاک بدیگران رسیده
است و در سواری سفر اول آنست که ساز اسپ از رکاب و عنان
وغیره مستحکم بود بسیاری از مردم بیحزم افتاده جان در داده اند و در سفر آداب شب
نگاه دارد اولی آنست که تنها نرود چه الرفیق ثم الطریق گفته اند حذر از شب
رفتن کند و بکر با راه سپردن و اگر اتفاق بیتوت در راه افتد حزم و احتیاط
از دست ندهد توشه را حفظ کند و مقام خوش بود که در آن راحت یابد بیگانه
در نیامیزد که در مسافرت ناشناخته در پیوستن ندامت بار آرد و اعزه و احباب
را اگر دور باشند بمراسلت و اتحاف بنوازد و مهمان را بدل و جان خدمت
کند آسایش هر گونه پیش نظر دارد و غذا بر عادتش مهیا کند و تواضع و تکریم

واظہار مسرت بر قدومش لازم داند با حکام وقت طریق آداب بسپرد در تجیل او دقیقه فرو نگذارد و سخن با ادب راند و بر طبق موقع گوید و نیکو باشد که جواب مختصر و مبین گذارد و از پیش خود حکایت و روایت بر زبان نیارد الا بضرورت و از خشوع تهی نبود و در رضای او در همه حال مقدم شناسد و اگر سختی کند تحمل ورزد و مخالفت در قول و فعل با و ننماید و اگر خدمتی سپارند بدیانت و محنت بجا آرد رعیت زا راضی دارد و در ترفیه احوالش چه دارد و انصاف کند و نفع از ایشان عوض نگیرد و شریک رنج و راحت گردد چنانکه با خود ان و فرزندان و همه گاه مصیبتی رو دهد بر رفع آن کوشد

ہدایت

حق قرابت که صله رحم است از همه مقدم داند هر چند از ایشان آزار بیند از انتقام بر کنار بود و بملاطفت حسن معاشرت کند پدر و مادر از همه مستحق تر در رعایت اند اگر پیری و بی استطاعتی ایشان را دریافته است خدمت و انفاق بر خود واجب داند و حکم مادر و پدر بسر و چشم بجا آرد برادران را حق شناسد محبت و ملاطفت از ایشان باز نگیرد اگرچه مخالفت کنند پسر از انیکو تربیت کند و در آسایش کوشد و علم و ادب آموزد اهل و عیال را بهمه جهت خوشنود و مرفه دارد که زحمتی نرسد از خوردن و پوشیدن و دیگر مطالب که دارند و قضای حاجات ایشان مطمح نظر دارد و چون وقتی منازعت پیش آید بسهولت

رفع کند و اگر در استرضای ایشان ضرری ذاتی بود اختیار کند و اغیار را بر ایشان مقدم ترجیح ندهد که قرابت را حق بسیار است و تا تواند با ایشان بود و پرهیز از ایشان نکند

هدایت

در اخلاق راستی را مدخلی تام است هر که راست باز است در اعتبار بالاتر از همه بود و خلایق از وی راضی و از معاملات او خورسند و مطمئن باشند و در ضمن آن او را منافع نیز حاصل شود علی الخصوص تجارت پیشه را چون در شهرها تمدن بسیار است و داد و ستد را فروغ لاجرم راست و دروغ را هم بازار گرم باشد چنانکه در یک زمانی شهر دهلی مشهور باین مثل بود که در دهلی دکانداران قیمت کالا را المضاعف گویند یکی ببازار رفت و جامه خواست و نرخ پرسید انچه بزاز گفت خریدار نصفش گفت بزاز گفت مگر شما بیرونی هستید گفت چگونه گفت بیرون شهر مشهور است که بدهلی دوچند قیمت گویند این قصه گو هر چه باشد تازه اینست که بزازی در چاندنی چوک می نشست هجوم مشتریان بر دکانش دیده ام که فرصتش کمتر بود باری بزازان شهر در جای گرد آمدند که معامله چیست فلان بزاز را انچه از روزبازار است دیگری را میسر نیست و روز بروز دکانش را رونق می افزاید و در فروخت ما بیکاه با هم رای زدند پس همگنان اتفاق کردند که او نرخ واجب وارد و راست گفتار است ازان پس جمله بزازان قیمت مناسب گفتن سر کردند و سودای شان از تنزل بازآمد

هیچ ملتے و مذہبے در دنیا نیست که دروغ مذموم دران نباشد پس ناراستی که مذموم ترین صفات است باید گذاشت تا برکات راستے بہ بیند و در کلام آسمانی لعنت بر کاذبین آمده است - و هر که ناراست گوید داخل گروه منافقان است که وعید شدید در حق اوست همچنین وفای وعده واجب و موکد است اگر وفا ابر نتابد باید که وعده نکند چه دیگری بران واثق بود چون وفا نشود ملالت و خسارت عائد حال او گردد و این هم نفاق است عجب است ازانانکه وعده کنند و وفا نمیسازند و بعد ازان خجالت هم ندارند همچنین ادای امانت فرض است و هر که خیانت ورزد در شرع و قانون وقت معذب و گنهگار سخت است و اطلاق منافق براو شود - و انانکه باخلاق ذمیمه موسوم و متسم باشند از صحبت شان برکنار باید زیست که اخلاق مصاحب را تاثیری مسلم الثبوت است و لهذا در خبر آمده ایست که هر کرا از دین او دانند باید که در احوال اصحاب او باز نگرند -

هدایت

سعایت نیز همچو غیبت مذموم است نشاید که آنرا شیوهٔ خود گرداند و ازان نفع برگیرد و نشاید در عیوب دیگران خوض کردن و در عورات مردم نهفته نظر نمودن و استراق سمع یعنی دزدیده سخن شنودن همانا اقبح اعمال است ازان همه حذر واجب و چنانکه غیبت بدتر است

حفظ الغیب نیکوتر است چه در حضور تحسین محمول بر تملق گردد و این معنی آدمی را عزیز دلها گرداند و حق ہمه نگاہدارد چه اتلاف حق ظلم است و ظلم نکوہیده ترین صفات بود چنانکه گفته اند الملک یبقی مع الکفر ولا یبقی مع الظلم یعنی سلطنت از کفر زوال نپذیرد اما از ظلم دور شود ـ وازین قول مفهوم شد که کفر با آنکه از ہمه چیز بدتر است اما ظلم ازان بیشتر مذموم و در حق ملک موثر است و عدالت ضد این فائق تر از ہمه خصائل حمیده است که برکات فیض این صفت کلی را قرار رسید و در دنیا عادل را خلق دوست گیرند و از ظالم بگریزند نام نوشیروان بعدل زنده است و نام حجاج بزشتی معروف

ہدایت

دوستی را آنکسے سزد که حق صداقت نگاہدارد و اگر صدیق کامل میسر آید احتیاج بدیگری نیفتد یکی را از حکما شنیدند که میگفت انی لا اعجب ممن یحزن وله صدیق کامل یعنی ہر آئینه مرا عجب آید از آنکه غمناک شود با آنکه او را دوست صادق بود دو حکیمے را پرسیدند که دوست نیکو بود یا برادر گفت ای برادر را آنگاه بکار آید که دوست باشد و این قول اصح است چه بسی از برادران یکی دشمن دیگرے باشد اما صداقت دشوار ترین ہمه صفات است و فروترین از لوازمش گفته اند که مصالح دوست را مقدم بر مصالح خود دارد

واینچنین کس حکم عنقا دارد اما تا تواند تجسس کند و بعد از تجربه بدوستی گیرد بسا
مردم خود را اینچنو نمایند و سپس نفع خود جویند ع چون غرض آمد هنر پوشیده
شد ٭ و اصل دراینباب آنست که هر که حریص نفع خود بود امید از او نباید داشت
بلکه بوی صداقت از انکس توان شنید که بخاطرش قناعت و استغنا بود
و دشوار است که اینچنین کس یار شود چه هر کسی بعلت غرض آمیزد
تا نفع جوید و هر کرا غرض نیست از اختلاط هم مستغنی است پس اگر از بخت
بیدار دریابد در حفظ مراتب و خاطرداشت و مدارات او توجه برگمارد و دقیقه
از رضا جوئی او مهمل نگذارد باشد که التفات کند هر که دوست را دریافت
کیمیا دریافت و تحقیق آنست که دوستی دران مردم پدید آید که مناسبت
باطنی دارند که پاک از اغراض است و این مناسبت بیشتر در علمای راسخ و فقرای
کامل بود و بعد ازان اهل دنیا را نیز بعلت اتفاق در چیزی حاصل آید چنانکه
گفته اند ع کند هم جنس با هم جنس پرواز ٭ کبوتر با کبوتر باز با باز ٭ و کفر و مذهب
و طریق را درین مدخلی نیست و برای العین دیده شد که گروهی یک فن از
اقوام متعدد جمع آمده مشتغل بکاری شده اند اتحاد مقصود شرط است
اما کسانیکه در فعلی مخالف شرع و رسم جمع آیند اطلاق صداقت بران
نتوان کرد که آن از فضائل است بر صفات مذموم محمول نتوان کرد۔

هدایت

دشنام قبیح ترین کلام است بسی جانہا کہ ازین عادت نافرجام بباد رفتہ اند
وبسیاری از مردم را بی آبروئی ازان نصیب شد عجب کہ اینچنین زیانہا از بدزبانی
بردارند بے آنکہ ہیچ لذتے یا منفعتے حاصل شود واین نتیجہ غضب یا عادت و
خوی بد است کہ از ناتربیت یافتگی پدید آید مدام اطفال نوعمر را ازین گفتار بد
بزجر و توبیخ باز دارند و چنانکہ در تعلیم ضربت رواست در باز داشت ازین
فعل نیز رواست و قوت غضبی در سرشت انسانی مضمر است واز تہذیب
آن شجاعت پدیدار شود افراط آنرا تہور و تفریطش را جبن خوانند کہ ہر دو از
رذائل اند۔ و غضب آتشی است کہ چون غالب شود ہر چہ بر او افتد
بسوزد و علاجش ارباب علم اخلاق چنین گفتہ اند کہ تامل کند و نگاہ مشی
نماید و وضو سازد و خاطر را بچیزے دیگر مائل و مشغول نماید و این ہنگامی میسر آید کہ
عقل صاحب غضب بر جا بود و نتائج غضب بیرون از حد و عد است
مہذبان تربیت یافتہ ازان پرہیز کنند

ہدایت

قوت شہوی نیز در طبیعت آدم سرشتہ اند کہ جلب منافع کار اوست
اگر معتدل و مہذب گردد فضیلت عفت ازان زاید در افراط حرص
و شرہ و در تفریطش خمود است بدترین از حرص ہا میل بزنان است
کہ خانہ برانداز آن است مال و جان بباد رود و آخر بجز ندامت بدست

نیاید و این افراط میل بزنان را عشق نامند و ندانند که این بشره و فسق است نه محبت و عشق اطبا آنرا از جمله امراض شمرده اند زنهار آدمی در مغالطه از آن اشعار و ابیات نیفتد که در مدح عشق گفته اند

هدایت

نوعمران صاحب شباب را اگر تعلیم یاری نکنند از جادهٔ مستقیم بیرون روند دیوانهای شعرا و واسوخت و مثنویات بدست گیرند گرمی عهد جوانی و اشتغال اشعار او را بر آن آرد که با یکی تعلق ورزد و شب و روز در فراق و بند وصال او گذرانند درین زمان بیشتر از امرازادگان و مستطیعان این روش اشیوهٔ خود قرار داده تباه میشوند و ندانند که بجز خسارت دین و دنیا هیچ سودی دران نیست اما حال که مقتضای طبع است میگذارد و علت اینهمه تباهی و هلاکت جان تربیت نایافتگی است اگر در تحصیل علوم هندسه و حساب و ریاضیات و طبعیات که مسائل یقینی را مورث اند پرداختندی درین سودا زنهار درنیامدندی شرفای هند را واجب است که اولاد خود را از دام تربیت رهائی ندهند و تا توانند فرصت سر بر داشتن از کتب نپسندند

هدایت

سرآمد معلمان و زبدهٔ مربیان صحبت است اگر همه علوم و فنون آموخته باشند

سود ندارد تا آنکه صحبت نیک یا بد طبائع مردم را استراق مندرج بطبیعت است کاری که مطبوع بود از مصاحب وز دیده بگیرد و بعمل آرد و محظوظ شود و از آنجمله که آموخته است نقش بر آب گردد و بسی از معلم و متعلم را دیده ایم که مصاحبت ناجنس بدور از دیگر علوم و مشاغل برگشته سوی خود خوانده است و کارها از و مشاهده رفت که شگفت می نمودند لذا باید نفسانی و حظوظ فانی آنقدر در طبیعت مرتکز گشتند که بی حکیم روحانی استیصال آن نتواند در زمانی پیش ازین یاری بود که با او کار و اشغال سری با دیگ و حمام داشت و شغف تمام بود در روزی پیر طریق بخانه اش توجه فرمود و مشاغل او را نظاره کرد هنگام مراجعت فرمان داد که هر بامداد یکی ازین مرغان با بدم فرستاد چاره نبود همچنان کرد هر صباح مرغی می آمد و غذای همه یاران میشد تا آنکه جمله بتدریج از و دور شدند و مرض شفا یافت

هدایت

علم را دو قسمت است نظری و عملی نظری را تقدم است بر عملی چه بصیرت در عمل بے علم نشود پس واجب است که آدمی اول در نظریات توجه نماید را ان بعد در عملیات مثلاً نماز درست نیاید تا از فقه مسائل ضروری نماز را حاصل نکند و نقشه کشی از دست بر نیاید تا علم هندسه نیاموزد و حکمت خروج نفس است بدرک حقائق کونے در جانبین علم و عمل بحدی که آثار بر تابد

وہمین است فلسفہ کہ صاحب آنرا حکیم وفیلسوف گویند۔ و در گروہ علیا شکوہ
علما حکیم بدرجہ اعلیٰ است کہ ہیچ علمی وفنی از وغیر مکتسب نماند در زمان سلف
حکمت آموختن مقدسہ ہمگی کاروبار جہان بود اکنون در بلاد وامصار ہند
طبایع مشتاق و چیزی اند یکی از علوم طب کہ از رسالہ چند نیفزاید و دوم شاعری
و آن بافراط است علم طب شریف است اگر بکلیہ با ما شاعری موجب تضییع
اوقات و مخرب اوضاع و اطوار است از ناقدردانی قصیدہ گوئی و مدح سرائی
سرفرو داآوردہ است و ناظم عاشقانہ را ہنوز سلسلہ دراز است چون علوم حقیقی
مترقی شوند بو کہ آنرا نیز تنزل پدید آید۔

ہدایت

اہل ہند را مرض جہل بجدی عارض شدہ بود کہ بیمار را بمرگ مقرون گرداند اما
تعلیم زمان حال تخفیف دران مرض پدید آوردہ و می نماید کہ مردم عافیت
وصلاح حال در کسب علوم دیدہ اند چہ عجب کہ آیندہ عموماً تربیت پذیرند و
از امور مضر و نافع خود آگہی بدست آرند چہ مبنی اصلاح احوال ہمگی علم است و
جاہل ہمچو نابینا ست کہ بہر خار و گل دست زند و نادیدہ بر نشیب و فراز قدم
نہد ہمچون آزار رسد یا در چاہ افتد آنگاہ از غفلت و بی علمی خود ندامت کشند
و ہمچنین تمامی معاملات را نا اندیشیدہ سر کنند و خسارت دین و دنیا اندوزند
یکی از سفید پوشان زاسود ای عمل در سر پیچیدہ بود و یاران اعداد نیک حیلہ را

در یک نقش پر کرده تلقین کردند که هر بامداد نیم قامت با آب دریا در آمده بخوانند
چون از اربعین گذرد هر دعای که خواند مستجاب شود همچنان کرد دیگر روز از
اربعین باقی ماند که یاران جمله از نقش حروف برگرفته ترکیب دادند که
نقل آن ناگفته به از بس رنجید و برآشفت چندین محنت رایگان رفت

هدایت

علم عزیز است و ثمین اما ازان علوم حذر باید که نفع ندهد چنانکه در خبر استعاذه
از علم غیر نافع آمده است علم رمل و جفر و نقش و نجوم هم ازان قبیل اند
و همچنین علم کیمیا که غرض ازان ساختن زر و سیم است که زر و وقت هر دو
ازان بحرص تلف آید آری علم کیمیا که ازان تحلیل و ترکیب اجزا اشیا
توانند بس سودمند است در علم طب و دیگر علوم منافع کثیر بخشیده است
و اصل در آموزش علوم غیر نافع و اهمال در کسب علوم نافع آنست که ریاضت
دشوار است پس آنچه سهل نماید و مذاق طبع آنرا پسند در برگیرند و علوم حقیقی
که مشقت و ریاضت خواهد آنرا پشت پا زنند اما محنت و ریاضت اصل همه
کار است علم ازان زاید و سیم و زر نیز ازان بدست آید کاهل ازان
هر دو محروم است بلکه دولت مجتمع را بباد دهد و جز نا و تلف نیاید
مرتاض به از توانگری کاهل - تنی چند از حریفان رند مشرب پیش توانگران جاهل
و کاهل گردانیدند و چندی بافلاس رسانند خود شان صاحب سرمایه

شوند و توانگران را بہ نکبت افلاس انداز ند اینہمہ آفتہا از نا تربیت یافتگی ست و دہد عیاذاً باللہ

ہدایت

ادب آنست کہ در خلا و ملا بر جامی خود بود مولانا محمد اسحٰق دہلوی رضی اللہ عنہ را یکی دید کہ تا بیرون در مدرسہ بودندی دو زانو نشستندی مردِ حیران ماند و با خود گفت کہ جلسہ واحد اینقدر بس دشوار است درخانہ براحت خواہند بود کنیزی پیش آمد نہفتہ پرسید کہ مولنا اندرون خانہ چگونہ می نشیند گفت ہمچنانکہ بیرون خانہ حیرت رو داد و گفت ہمانا ادب اینست۔ پیش پدر و استاد و بزرگان دین و دنیا و دوستان پدر ہموارہ با ادب باید بود و ادب نہ ہمین در نشستن است ہر چیزی و ہر فعلی و ہر قولی را ادبی ہست وقتی پادشاہ با وزیر مشورہ میکرد ناگاہ اشک گرم از دیدہ وزیر چکید شاہ آنرا سبب پرسید گفت کژدم زیر جامہ آزار رساندہ گفت چرا دفع نکردی گفت ادب مانع شد سلطان محمود بر در چینی خانہ نشستہ بود یکے از ندما ظرف چینی بر زمین میزد و میشکست چون سلطان می پرسید کہ چرا شکستے گفتندی کہ حکم بود نوبت بایاز رسید پرسیدش کہ چون شکستے گفت کہ تقصیر شد۔ حکم را بجا آوردن ادب است اگرچہ آن فعل خلاف ادب بود و سفضے بضر سلطان روزے لعل بدخشانی بدست حضار داد با تپاک و بسندان ہر یکی معذرت خواست کہ اینچنین لعل بیش بہا چگونہ شکنم چون نوبت بایاز افتاد خایسکے چنان زد کہ لعل

پاره پاره شد غریو از نہاد اہل دربار برخاست که ہے این چه کردی لعل خراج یک مملکت بود رنگین و درخشان و گوہر شبچراغ از خزینه شاہی باہیچو سخت دلے پاره پاره اشش نمودی گفت من روی حکم کردم و شما روی سنگ داشتید و وقتی اثنای سواری شتر بیفتاد و صندوق جواہر بشکست سلطان حکم به یغماداد و به عجلت از آنجای بیرون رفت بعد از یک تاخت روی در قفا کرد غیر ایاز دیگر را نیافت گفت از یغما چه آوردی گفت ہیچ مرا از خدمت فرصت نبود و پیداست که سلطان شیخ نبود مریدی در زمستان لحافی از پیر طریق یافت چون وقت خواب آمد خواست که بالای خود گیرد بفکرت رفت که ندانم کدام سر از لحاف بالین پیر بود تا سحر در ہمین اندیشه ماند پیر چون دریافت خوشوقت شد و نعمتے عظیم عطا فرمود شبے نیز پیر را گفت که آب بیار تا بخورم آب دور بود تا آمد ما در شش بخفت پیر ہمچنین تا سحر در انتظار ایستاده ماند چون بیدار شد شفقت در گرفت و دعای فرمود که مغفور شد۔ ہمایون شاہ که بعد شکست از شیر شاه بایران رفت پیر طہماسپ باستقبال برآمد و با ہمایون شاہ روشنی بحکم پدر داشت که سر اسپش در برابر سرین اسپ ہمایون بودی در فرودگاه که شب کردی اردو بازار جلوه داشت و قدغن بلیغ بود که ہیچکس لفظ شکست بر زبان نیارد

ادب اصل سعادت ہاست محکم	ادب سرچشمه فیض است زمزم

ہدایت

ہر انسانی را از عقل بهره داده اند باید که در کار دنیا و دین عقل را بدرقهٔ خود سازد و غفلت از آن نورز د بسی از عقدهای مشکل است که بناخن عقل کشوده شود امام شافعی رحمه اللہ در ساله بودند دو کس آمدند و امانتی با درش سپردند شرط آنکه چون هر دو باز آیند ادا کنند یکی آمد و امانت برد دیگری آمد و امانت خواست گفت که شریک تو برده است گفت مگر این شرط نبود که هر دو را باز دهی آن بیچاره فرو ماند امام شافعی رح بشنید حاضر آمد و گفت بلے همچنان قرار داد بود که چون هر دو جمع آیند امانت ادا کنیم اکنون تو تنها آمدهٔ شریک خود را بیار تا بشرط ادا شود آنکس برفت و باز نیامد۔ گرفته هے حکمت ر التعریف گفته اند که آن وضع الشئ فی موضعه هست یعنی هر چیزی را بجایش نهادن حکمت است و این وضع بر اندازهٔ عقل است پس عقل مدار علیه حکمت است و عقل و حکمت هر دو یار همدیگر است۔ سه کس شریک در هفت شتر بودند یکی نصف را دوم چهارم را و سوم هشتم را قصار ا نزاعی رو داد هیچ ندانستند که چون تقسیم کنند مرافعه پیش علی مرتضی کرم اللہ وجهه کردند آنحضرت که باب مدینهٔ علم بودند فرمودکه آن هفت شتر حاضر کردند و یک اشتری از آن خود شامل نمود اول را چهار شتر داد و دوم را دو شتر و سوم را یک شتر جمله هفت شتر بقدر حصص قسمت کردند و شتر خود را باز گردانید

	ہدایت	

ہر چند ہر علمی بجای خود دقیق است اما علم حساب در معاملات دخلی تمام دارد واجب است که ہر کس درین علم مہارتی تمام حاصل کند چه در تجارت و دیگر پیشه ہا و صنعت ہا حساب محتاج الیه است و ہر که در تعلیم پای کم آرد دستخوش غبن و خسارت گردد در علم دین فرایض وغیره ہم ضروری است و از علوم دنیا کمتر علمی باشد که در وحاجت باین علم نیفتد و شاخے ازین علم سیاق است که روزانه اہل دنیا را بآن حاجت بود کتب خزانه و طومارہای حرفت را ازان گزیری نیست پس خاص و عام ہر یکی را مشق و تبحر دران باید بود و بسا مردم از ناآگاہی ازین فن خسارتہا نصیب خود کرده اند و سیاق در لغت بمعنی راندن است از انجا که در سلسله سیاق روانی و جریان است باین اسم مسمی گشت و آنرا اصطلاحات است چنانکه در علم حساب جمع تفریق و ضرب و تقسیم و صحیح و کسر است ہمچنین در فن سیاق میزان مستوفی و تیورج جمع و اصل و باقی و مِن ذٰلک وغیرہاست اگرچه نقشه ہاے جدید خانه دار ترنیف نقد این فن نموده است اما ہنوز بحالت نفس شماری است و دیوان شاہی و خانگی را ازان گزیری نیست لاجرم بختی اشتغال بدان ورزیدن نیکوست

ہدایت

آورده اند که درویشے دید بادشاہے را که فیل سوار میرفت و سبحه در دست میگردانید گفت ای ملک این چه شغلست گفت تسبیح و تہلیل میکنم و شکر

بار تعالی بجا می آرم درویش گفت ترا نه این شکر است گفت آن چه چیز است گفت هر نعمتی را شکری جداگانه است اگر سلطنت عطا شده شکر در حفظ جان و مال رعایا و عدل در قضایا است و اگر وسعت رزق است گرسنگان را نان دادن و برهنگان را پوشاندن و اگر صحت است تیمار مریضان خوردن و اگر سیراب است تشنگان را به شربت آب سیراب نمودن و اگر مقیم است ابن السبیل را غم خوردن و اگر مستطیع است مسکینان را بلطف و عطا مسامحت ساختن و یتیمان را دست شفقت بر سر گذاشتن و اگر عالم است اصحاب جهل را علم آموختن درویش آنچه گفت عاقل را کفایت کند هر جا و هر وقت عمل بران کردن غایت قصوی است از انجا که انسان مدنی الطبع آفریده اند گزیر از ان نیست که در جائی مجتمع شوند و یکی دیگری را معاون گردد پس از لوازم اجتماع و معاونت است که این صفات حمیده را دستور العمل خود سازد تا حالت هر یکی و با صلاح آرد و زندگی را به نیکوترین وجه بسر کند

حکایت

گویند پادشاهی را رغبت بشکر خوردن مفرط بود مرضی که عارض شد خوردن شکر از ان مضر بود و اطبا جمع آمدند و چاره جز این ندیدند که از شکر پرهیزد ولیکن شغف تمام بود اصلا التفات بسخن ایشان نکرد همه درماندند و دست

و پا گم کردند آخر رجوع بخدمت بزرگی آوردند که ملک را حسن ظن با او بود گفت سه روز بروم دو روز چهارم برفت و از شکر خوردن منع کرد بادشاه بعقیدتی که با او داشت گفته او را کار بست و از رنج مرض باز رست مردم سوال کردند که در تاخیر سه روز مصلحت چه بود گفت من نیز شکر میخوردم اول سه روز خود از ان پرهیز کردم تا گفته من با او درگرفت این حکایت بدان آورده ام که هر که عالم بی عمل بود سخن او موثر نبود و پیداست که از منع مرتکب چه زاید و ازین قبیل است حالت اکثر مردم که خود منهیات را مبادرت کنند و اولاد را خواهند که ازان فعل باز مانند مردی فرنگی نسل بود خلاف طرز قومی همواره از خواب بیدار نشدی تا آفتاب بلند نشدی گفتند که چگونه گفت دایه ام هندوستانی بود بامداد بر نخاستی عادتش در من سرایت کرد پس هر که منصب تعلیم و وعظ و نصیحت دارد اول خود ازان کار مجتنب بود که دیگران را ازان منع کند تا سخنش گیرا شود

هدایت

هر چند قدرت در هر یکی از موجودات قابلیتی نهاده است اما ظهور آنرا تربیت لازم است مثلاً سگ غیر معلم بود که شکار بحکم نکند و نه پاسبانی را در خور بود اما اگر تعلیم کنندش از شکار و پاسبانی کارهای دیگر مثل انسان کند همچنین انسان قابل را اگر تربیت ندهند مثل بهایم است و اگر تعلیم کنند اطلاق انسان بر و شود و آن اینست که بفضائل و کمالات علمی و عملی محلی و مهذب گردد تا حقوق همگنان را مراعات

کند و ممدوح ہمہ شود تکمیل قوت ناطقہ سازد تا بحکمت رسد و تہذیب قوت
غضبی تا بشجاعت انجامد و تسویۂ قوت شہوی بحدی کہ عفت را حاصل کند
و این نہ محض از اکتساب علوم بود بلکہ بعد از کسب علوم عمل سازد و نفس را
مرتاض بآن محنت و ریاضت گرداند کہ از کتب آموختہ است۔ بزرگی را از
توکل پرسیدند گفت باشید خانہ رفت و باز آمد و شرح توکل بکمال بلاغت کرد
مردم پیش از ان گمان بردند کہ مگر محتاج بکتاب است چون گفتنش بسر آمد گفتند
با اینہمہ توغل و تبحر کہ تراست چہ شد کہ بخانہ رفتی سپس بسخن آمدی گفت درہمی
داشتم بخانہ مرا شرم آمد کہ توکل را شرح دہم و درہمی بخانہ ام باشد۔ ہمچنین بزرگی
در صبر سخن سگفت کژدمی در پیراہنش جا کرد و نیش اندرون زد و سبدم متغیر
نمیشد و رنگ بروئیش می شکست چون از سخن فراغ یافت برادروش گفتند
چرا در وعظ دفعش نکردی گفت مرا حیا دامن گرفت کہ از صبر حرف زنم و از
نیش کژدم رشتہ صبر از دست دہم۔ عالم را عالم نتوان گفت تا عمل نکند
فضائل علم بس است اما عمل شرط است این آیت ہم مشیر بر آنست کہ

الیہ یصعد الکلم الطیب والعمل الصالح یرفعہ یعنی کلمات طیبہ جانب
باریتعالی عروج و صعود کنند و عمل نیک آنرا برسیدارد و بلند میسازد۔ یکی را سلطان
امر کرد گفت کہ آری و بران کار نہ بست پس نتوان گفت کہ اطاعت کرد تا انکہ
بجا نیارد و خوشنودی سلطان حاصل نیاید۔ شاگردان استاد را و مریدان

مرشد را مطیع باشند اما در اصل مطیع آنکس است که درس استاد بیاد گیرد و تلقین مرشد را بعمل مقرون سازد تا هر دو را ثمره بدست آید. خوش گفت هر که گفت خذ حرفا و قل الفا یعنی بگیر حرفی را و هزار بار بخوان طالب را ریاضت کردن دشوار آید و از نیست که ناتمام باشد و بمرتبهٔ کمال نرسد گفته اند که کل ناقص ملعون

هر ناقص مستوجب لعنت یعنی ملامت ست

هدایت

شبلی علیه الرحمه روزی بیرون شهر رفت یکی را دید بردار کشیده پرسیدش که چیست گفتندش که سارق است در پای دار رفت دستار بپای آن دزد نهاد گفتندش که این چه بوالعجبی است فرمود که این کس در فن خود کامل بوده است پس این قدر و اعتبار بعلت کمال است گو در هر چه باشد هرگاه کمال در منهیات قابل قدر بوده است در مامورات چه وقعت خواهد داشت. بزرگی در مراقبه آنچنان بی حس و حرکت بودی تو گوئی که مرده است و در شهر شهرت تمام داشت گفتندش که این مراقبه از که آموختی گفت از گربه که چون در مرصد بگرفتن موش متمکن شود حرکتی ازان محسوس نگردد تا آنکه موش را بر و گمان مرده افتد چون موش فراز آید در حال بگیرد. هرگاه بزرگان دین و عظمای روی زمین در سلوک خود تعلیم از بهایم و حیوانات گرفته اند طالبان را چه شد که از آموزگاران علم و هدایت نگیرند و آنچه گوش کنند فرا یاد ندارند اگر برین مثال ها کار بندند وقتی در علم و فن خود انگشت نما شوند چه بهتری باید

روزگار خود خریدار گردد در عمر خود نشنیده ام که کمال در علم و عمل یافت و ناکام ماند محنت ضایع نشود و علم گوید که بین صاحب خود را تلف نسازم ۔

ہدایت

عیب پوشی صفتے بس بزرگ است گویند حضرت علی کرم اللہ وجہہ را بر استقامت ہمین صفت خرقہ فقر و تبرک عطا شد حاتم اصم در اصل گران گوش نبود یک روز زنی مسئلہ پرسیدن پیش او شد در آن وقت کہ استفسار میکرد ضراطی ازو صادر شد و از شرم بر خود بپیچید حاتم گفت کہ بآواز بلند بگو تا بشنوم زن تکرارش کرد گفت کہ نی باز زن بآواز بلند گفت آنگاہ جواب مسئلہ بگفت ازان روز حاتم سخن آہستہ گوش نکردی تا زمانے کہ آن زن ازین عالم رفت و بحاتم اصم ملقب گردید یکی از صحابہ عیب دیگری بر زبان آورد رسول اللہ صلی اللہ علیہ وسلم ازان نہی کرد گفت این عیب در اصل دارد فرمود کہ اگر نبودی افترا بودی نہ غیبت ۔ اظہار عیب کسے چہ در غیبت و چہ در حضور نفرت و اکراہ آرد و تخم خصومت در زمین دل کارد پس ازان حذر باید کرد کہ یکی از فروع نیک سیرتی است و ہمچنین کشف راز کسے نمودن زشت است ملال خاطر و نقصان مال و آبرو پیدا کند و گوئندہ را ہیچ منفعتے ازان نبود ترکش باید گفت و در حفظ اسرار باید کوشید ۔ حکایت حسن میمندی وزیر با سلطان محمود مشہور است ۔ ہمچنین سعایت و غمازی اقبح صفات و بدترین عادات است صاحب آنرا جز خسارت و خواری نصیب

نشود و در همه ملل و نحل مذموم‌ش گفته اند۔

هدایت

گفتار زشت کسی نقل کردن با کسے که تعلق باآن دارد زشت است و تشبیهش بدان کرده اند که یکے بر دیگری تیر انداخت و در راه افتاد و دیگری برداشت و در پهلویش زد تا توانی احتراز از آن باید کرد و این قول بزرگان که المستشار موتمن محکم و گزیده است در مجلس از هرچه بشنود باز نگوید و رنه حق امانت ادا نکرده باشد و در جرگه خائنان منسلک گردد

هدایت

قمار بازی و گرد و غصب و ارتشا و سرقه هر که خصلت دارد از ان باید گریخت چه هر چند وقوع این افعال از دست او نشود اما در اختلاط با ایشان تهمت انتسابش شود و اگر مداومت شد لاجرم روزی با ایشان ماخوذ گردد و بدشواری از پنجه عوانان و عیب گیران خلاص یابد

هدایت

صحبت با هم عمران خوش است و با پیران و نیکوان نیکوتر اما با کم عمران کم تر الا بضرورت تعلیم و تادیب یا تلقین و آموزش صنعت و حرفت و غیرها که از لوازم این عالم اسباب است و هر گاه با تو موافقت نبود ترک صحبتش اولی تر

هدایت

دیانت صفتی عظیم است که سود کونین در آن منطوی است حقوق خلق ازان محفوظ بود وآن نه در ترک رشوت است بلکه در همه چیزها از معاملات دینی و دنیوی است اگر از دو فریق متخاصمین با یکی قبض و با دیگری انبساط نماید دیانت نبود چه جای آنکه مال بگیرد و در عوض متعش مطمح نظر دارد جانب پرده نشینان بیگانه نگریستن خلاف دیانت است وناکرده گناهان را بنگاه تیز وخشم آلود دیدن هم ازان قبیل است بلکه جمله اقوال وافعال که عقل برزین و حکم دین روا ندارد دیانت را نشاید چه دیانت بالکسر در لغت راستی و دینداری است وهمچنین تقی واتقا که در لغت پرهیز است وآن از هر چیز ممنوع ومنهی اجتناب واحتراز کردن ست وهر که باین صفت متصف بود صاحب دین ودانش بود واین صفت محیط است باز داشت جمله رذایل وذمایم را و مستقی در حقیقت آنست که بری از همه معائب واخلاق ذمیمه بود واکتساب فضائل واوصاف حمیده کرده باشد وهمچنین کس بس عزیز وارجمند است۔

هدایت

خلوت طریق درویشانست وجلوت شیوه بازاریان شایسته آنست که نه خلوت گزین باشد ونه بازارنشین بلکه جادهٔ اعتدال سپارد کارهاست که بخلوت نیکو بود چون عبادت الهی وتلقین اسرار ومطالعه کتب ومحاسبه نفس وتصنیف وتالیف کتب وفکر در امور دنیا وآخرت وبعد از فراغ استراحت

و با اہل و دوست دلی صحبت و با احباب مکاتبت و حساب خانه داری و در معاملات خاص مشاورت و کارہاست که سزاوار جلوت بود چون وعظ و نصیحت و درس و تدریس علوم و فنون و تدبیر مہام تمدن و سیاست و وضع قوانین مملکت و کاروبار تجارت و صنعت و حرفت و بنای عمارت لاجرم اولا نظر کنند که مقصود و چه حالت خواہد پس آغاز در آن کنند و ممکن است که بمصلحتی کار خلوت بجلوت کنند و کار جلوت بخلوت امانیت فاعل مبنی بر خیریت بود و گرنه منجر بر ذالت و دناءت گردد نهفتن راز موید بر آمد کار است لاجرم احتیاط واجب بزرگی درین زمان بغایت محتاط است که از حد اعتدال متجاوز است اگر آب خواہد که بخورد خادم را بخواند چون گوش نهد فرمان دهد که آب بیار و این افراط برای آن باشد که در احتیاط ملکه راسخ حاصل آید۔

ہدایت

بخل مذموم ترین صفات است و سخاوت ضد آن و این ہر دو از افراط و تفریط قوت شهوی بر آید بخیل را ہمه کس دشمن بود و سخی را جمله دوست چه از بخل منع فیض و خیر شود و سخاوت را قضای حاجت و برکت خاصیت است سعدی علیه الرحمه راست که ہر کرا سخاوت است بشجاعتش کاری نیست یعنی مغنی از شجاعت است خلق دعاء خیر بحق سخی کنند که استفاده از مالش ہمه را بود و ممسک را ہیچ یک بذکر خیر یاد نکنند نام حاتم از سخاوت ہنوز زنده است و قارون را ملامت کنند

اما طریق اعتدال اهل دنیا را اینکوست که مستحقان را از اقارب و مسکینان و مسافران
بکام رساند یکی از ابنای جنس از ٹھٹه بدیدن پسر راه میرٹھ گرفت قضا را زاد راه
بمرکب خانی گم کرد پیش من آمد که این مصحف هدیه کنم تا بمیرٹھ رسم زر هدیه پیش
کردم و مصحف باز دادم آنچه از مسرت در جبین او پیدا بود نتوانم گذارد دیگری
از فرخ آباد آمد عطریات در بارش بود شب دزدانش بردند آسیمه سیگردید و هیچ راه
ندانست مبلغی پیش کردم و دیگران بدایره کشتی یار شدند تا آنکه سرمایه معتد به گرد آمد
شادان و فرحان برفت درینوقت قضای حاجت از زر بود لاجرم سخاوت را
دران دخلی بیش است هم جنسی و همدردی را تقاضاست که بقدر توان مساحت
کند اما نه چنانکه سعدی فرموده گدایان بسعی تو هرگز قوی ٭ نگردند ترسم که لاغر شوی

هدایت

سخنی که ندانی مگو و چون خواهی که سخن بگوئی اول بیندیش پس بر زبان آرو
ناپرسیده کمتر گو که نشان خساست و سخافت است و اگر صحبت و وقت اقتضا
کند سخنی باید که سلسله مکالمت را موزون و ملائم بود و از اشارت و غمز و غیبت و
و شکایت اجتناب کن و صراحت در بیان باشد که نوبت بتکرار نرسد و لهجه
که آواز نه چندان بلند بود که بر مسامع گران آید و نه چندان پست که مستمعان از
شنیدن و فهمیدن فرو مانند و در سخن با دست و پا و ریش و بروت بازی مکن
و روی بمخاطب کن و اگر جماعتی حاضر بود توجه بآن کن که سخن را بدان تعلق

بود وگرنه با کسی که سرحلقه جماعت بود ونظر بسوی مخاطب باشد وسخن میان سخن میندار بلکه سخن دیگری را گوش کن وآب دهن آشکارا مفگن ونه شتر بینی کن ونه عضوی از اعضا را بخارا سیما عضوی که حیا آرد واز تمطی وثا وب بپرهیز وبا ادب بنشین وحرمت اهل مجلس نگاهدار وانچه در مجلس بود دران با ارباب صحبت موافقت کن واگر آنرا برتابی از انجا برخیز وهم آنگاه که بر اهل مجلس گران نگاقی

باب چهارم در امثال

الدنیا باقی هوس

مراد آنست که در کار وبار دنیا که فانی وبی ثبات است بیش از ضرورت هیچ که هوای نفس حریص را حدی ونهایتی نیست ومعرفت الهی بنده را بسند است که باقی است پس کسب لذاید ومشتهیات نفسانی را بگذار که هم در ساعتی زائل شود وبا تو نرود

اول خویش بعده درویش

این مقوله مردمان خود غرض است بوئی از تهذیب وانسانیت ندارد زیرا که مقتضای مکارم اخلاق آنست که اول کار حاجتمند سازد پس کار خود وبا او هیچ این مقوله درخور آن نیست که نوخاستگان علم آموز را بدان توجه دهند وگرنه خودغرضی که مذموم ترین صفات است در خصائل متعلم ساده دل اثر کند وزوال ازان آید

آب آمد تیمم برخاست

این مثل بر بنای مسئلهٔ شرعی مسلمانان است و آن اینست که هر گاه آب تا دور میسر نیاید و ناگزیر است برای وضو که نماز کند یا غسل سازد پس در فقه حکم است که تیمم کند و آن دست بر خاک پاک زده مالیدنست بر روی و دست و آن تیمم تا آنوقت برقرار ماند که آب بدست نیاید و چون آب میسر آمد حکم تیمم باقی نماند و وضو لابد است پس تیمم قائم مقام و عوض وضو است چون وضو آمد عوض برخاست - و این حرف بجائی زنند که اصل حاضر آید آنگاه آنچه بجای آن بود باطل گردد

آب ندیده موزه کشیده

این منع از کار پیش از وقت است چه قبل از آنکه آب پیش آید و عبور از آن کردن بود نشاید که موزه در کشد که پای برهنه از سنگ و خار راه گذر نیابد قطع نظر از آنکه خلاف تهذیب و تعامل روزانه است و حکمت همین است که هر کاری بر وقت معینش کند چنانکه چراغ افروز هر گاه که شب پردهٔ ظلمانی افگند و خاموشش نماید چون طیاشیر صبح عالم را نورانی کند در روز روشن چراغ روشن کردن همانگونه است که در شب نفیر و ختن و این هر دو خلاف عقل است همچنین خوردن غذا پیش از اشتها و نوشیدن قبل از عطش - بلی آنقدر که احتیاط فرمان دهد قبلیت را جواز باشد و بس -

اگر هوس است همین قدر بس است

این مقوله هم مشتمل بر پند سودمند است وآن اینست که چون در انجاح مرام بمقدار ضرورت بسر آید دیگر گرد آن کار نگردد مثلاً اگر یک اسپ رفع ضرورت کند بیش ازان فضول است چه افزون از حاجت صرف کردن اسراف بود که ممنوع عقلی و نقلی است و این جمله شرطیه را وجهی روشن است چه اگر انسان بپای خود نگاشتی کند که برای نقل از مکانی بمکانی آفریده اند و ورزش و قوت جسمانی و هضم غذا را مناسب است ضرورت یک اسپ نی در ینصورت اگر یک اسپی بگیرد و کسی گوید که ترا استطاعت است یکدو اسپ دیگر بدست آر گوید که اگر هوس است اینقدر بست

اول با آخر نسبتی دارد

پیداست که هر چیز را از زمان و مکان و ما فیها دو طرف بود یکی را ازان اول گویند و دیگر مقابلش را آخر پس چنانکه اول نام طرفی ازان چیز است آخر نام طرفی دیگر از آنست و این امور اعتباری هستند یکی بر این معنی خورده گرفت مردی دیگر که دانشمند بود گفت که تو از من در سمت چه نسبت داری گفت شمالی دانشمند از جای خود برخاست و شمال آمد نشست و گفت که اکنون گفت که جنوبی دانشمند گفت که در یک لحظه از شمالی جنوبی شدی پس اگر این امور اعتباری نیستند بر حقیقت خود چرا قائم نیستند۔ دیگر آنکه مقوله حکماست در تازی که اَلاَشیاءُ تُعرَفُ بِاَضدادِہا چیزها با ضداد خود شناخته شوند چنانکه حرارت از برودت

ویبوست از رطوبت و بلند از پست و نزدیک از دور- و شمال از جنوب و شرق
از غرب و راست از دروغ و نور از ظلمت چنانکه از نفی چیزی ثبوت مقابل مفهوم
آید مثلاً بابت چیزی گویند که گرم نیست پندارند که سرد است و راست نیست
دانند که دروغ است- اگر در عالم برودت وجود نداشتی تعریف حرارت دشوار
شدی و اگر دروغ نبودی راست را چه فروغ بودی- حلال و حرام اضداد
همدیگراند حلال آنست که شرع شریف حکم جواز بران نمود و حرام آنست
که آن را ناجائز گفت- و اولویت حلال بر حرام از حکم شرع است که اعتبار
در دین دارد مثلاً شراب پیش از صدور فرمان حرمت حلال بود چون
فرمان حرمت آمد حرام شد با آنکه در نفس شراب چیزی نبود که افزود یا کاهید
بلکه برقرار خود داشت حکم شارع اولویت بطرفی داد- و مثلاً اگر در یک دائره بسی
از خطوط از مرکز دائره تا محیط دائره کشیم و آغاز شمار از خطی کنیم و بر خطی شمار
مختتم گردد خط آغاز را اول نامزد کنند و پسین را آخر و اگر از خط دوم آغاز کنیم
دوم اول شود و آخر اول گردد- پس نسبت اول با آخر هویدا است- و اگر فرض
کنند که آخر وجود ندارد پس اول را هم وجود نبود چه اول امریست اضافی یعنی مقدم
از آخر و آخر موخر از اول و این نسبت مرتفع کنندهٔ اول اولست نه آخر آخر

بوی مشک پنهان نمی ماند

این مثل را بر معنی حمل کنند که آدمی آنچه از صفات حمیده و عادات پسندیده

دارد پوشیده نماند چه از اقوال و افعال او ظهور آنها بر منصهٔ شهود آید مثلاً اگر صاحب علم است سخن او دلیل بود بر اینکه او عالم است و اگر کریم است قول و فعل او شهادت دهد که او کریم است وصفات جمیله را تعبیر بمشک نموده است نه صفات رذیله را زیرا که هر چند بروز آنها حیناً بعد حین سر برکند و لیکن بنی آدم پیوسته در اخفاء آن کوشد چه در آشکار بودنش هدف سهام ملام گردد و درین صورت از انجا التقش گزیر نیست چنانکه گفته اند که خبث نفس نگردد بسالها معلوم۔

پای چراغ تاریک باشد

غرض ازین مثل آنست که صاحب علم و فضل را نزدیکان قدر و قیمت ندانند چنانکه زیر چراغ تاریک بود این معنی بقول ٹیکچند بہار که صاحب تصنیف بہار عجم مصطلحات و متتبع زبان پارسی بحد تحقیق است اما آنچه گویندگان را غرض از انست چیزی دیگر است و آن اینکه چون نزدیکان از و تمتع و انتفاع نگیرند از آنکه فیض او شامل ایشان نبود گویند که پای چراغ تاریک باشد مثلاً عالی را پسر جاهل ماند و بادشاهی را پاے تخت تهی از عدل و داد بود۔

تشنه در خواب هم آب بیند

پیداست که ذوالحال منهمک در حال خود بود چنانکه معروفست مجنون را گفتند که بعد از امیر معاویه به خلافت حق امام حسین رضی الله عنه بود یا حق یزید مجنون گفت حق لیلی بود۔ نیکو گفت آنکه گفت نے بسکه در جان فگار و چشم بیدارم توئے

هر چه پیدا میشود از دور پندارم توئی + سبکسری مصنفش مولانا جامی را گفت
که اگر خر پیدا شود با و مخاطب شده فرمودند که پندارم توئی - پس هر گاه که یکی را فنا
و استهلاک در چیزی شود تصور نقش خیمه در دل او زند چه در خواب و چه در
بیداری حال اینکه طالب را شغف چیزی هر دم متوجه بآن دارد و پیداست
که انچه در قوت متخیله انسان قرار گیرد در خواب همون پیش کند

جوینده یابنده

همین مثال گویند که جست که نیافت و این مبالغه است در انکه جست
بلیغ جوینده را بکام رساند هر چند این قاعده کلیه نیست زیرا که برای العین
دیده شد که یکی در طلب چیزی جان خود باخت و مال هم از دست داد اما مراد خود ندید
پس این مثل را محمول بر اغلب توان نمود و طبقهٔ عارفان را اعتراف است
که قرب حق بریاضت نتوان یافت اما هر که یافت بریاضت و طلب یافت چنانکه
گفته اند بجست و جوی نیابد کسی مراد دلی + کسی مراد بیابد که جستجو دارد +
از ینست که انسان را در کسب علم جست و جو و محنت و ریاضت باید کرد غالب
است که روزی صاحب علم و فاضل اجل گردد و آنانکه بی طلب و مشقت حواله
بتقدیر کنند لاجرم از دولت علم محروم مانند

خدا می بیند و می پوشد و همسایه نمی بیند و میخروشد

این مثل مشتمل است بر صفت باریتعالی عز اسمه و محرک است و محرض است

برآنکه تا توانی تخلق باخلاق الٰهی شو پس انچه از سور دیگری بیند چشم ازان بپوشد و با فشاء آن نکوشد چنانکه همسایه نا بخبر کند. مختار الملک روزی تنها نشسته بود و بتقریبی متوسلان دولت نذرها پیش میکردند کاتبی می نشست وسیم وزر انبار گشت قضارا برفع حاجت برخاست وآنسو از آبگینه تخته دیوار دید که چو بدار نشستی چند از زر بجیب خود انداخت چون باز آمد از گرفتن نذور پرداخت از انجا برخاست ومبلغی ازان با خود گرفت ومحاسب را گفت که انچه از کاغذ کم افتد بنام ما بدولت بشت کن ثمره آن شد که سالی یکبار خلقی بزیارت قبرش گرد مے آیند

چنان زی که ذکرت بتحسین کنند	چو مردی نه بر گور نفرین کنند

دست را دست می شناسد

این سخن اصل در معاملت خصوص امانت است تا توانی بذات خود ده آنکس را که خودش با تو سر و کار دارد و میانجی از میان بردار که غالب اوقات در توسط نوبت به نزاع رسیده است خواجه را دیده ام که مرسوم ومواجب چاکران از دست خود میداد امانکه حوالت بدیگران کرده اند عاقبت خسارت یافته اند

ره راست برو اگرچه دور است

خط راست ومستقیم کوتاه ترین خطوط است که میان دو نقطه پیوند و بنابر آن خط در راه راست دور نتواند بود پس مجازاً حمل بر آن راه باید کرد که جهت آمد و رفت هموار و آراسته و رفته پهنا باشد چه اگر کسے ازان انحراف ورزیده بخط مستقیم

رود از پست و بلند و خار و خسک و سنگ و حصبا آزار یابد و از عجلت و رزد در سیدن برنخورد و حاصل آنکه در هر معامله بطریقی مستوده کام باید زد که براحت تمام بمنزل مقصود رسید

سخن راست تلخ بود

از آنجا که طبایع بجلب منافع حریص بود و فریب و کید و جبر و تحکم بکار برد لاجرم اینه کشف او بدماغ گرد و اظهار حقیقت بر و گران آید و مقصود ازین جمله آنست که انسان راست گفتار و درست باشد تا سخن راست حکم مدح او دارد و بجاے تلخ شیرینیش نماید پس در حقیقت این مثل یک صیحتی است مر غافل را که نتیجه اش نیک بود

شراب مفت قاضی را حلال

این مثل بطور سخریه است و هزل نه بطریق جد و پند - چه حرام از رایگانی حلت نتواند یافت واین سنت عوام کالانعام است که درباب منفعت حرام را از حلال باز نشناسند تو گوئی نفع را حکم حلال و ضرر را حکم حرام دانند پس طریق اسلم آنست که اینچنین مثل در حضور نوجوانان زیر تربیت بگفتن و نوشتن نشاید چه انانکه هنوز لوح دل را از نقوش نیک و بد ساده دارند و آموزگار به تحسین و تهجین معنی مثل زبان نگشاید علی الفور از طریق شایسته برکنار افتند و خسران عائد حال شود

صاحب غرض مجنون

این مقوله پندی گزین و سود مند عظیم است اصل اینست که هر کرا غرض دامنگیر شد حذر از چیزی نکند و خیانت در مشورت ورزد ای بسا خانها که از بد رائی سخن

اهل غرض ویران گشته اند پس باید که در مهام خود مشورة از نکویان بیغرض گیری سه

زصاحب غرض تا سخن نشنوی	که گر کار بندی پشیمان شوی

غرض پرده بر چشم دانایان اندازد و بهر طریق که باشد نفع خود برگزینند هر چند خلاف عقل و نقل بود غیر از مطلب خود نبینند سابید یکی از سلطان وقت در معاملات مشورت با دوستان کردی اما سخن مرا بسمع قبول جا دادی کسی از متعلقان پنهان پرسیدش که سبب چیست همه را پرسیدن و حرف فلان را برگزیدن گفت

ازانکه او بیغرض است

عیان را چه بیان

این سخن بدیهی است و بصورت مستغنی از انست که پیرایه عبارت خواهد بعضی از اغبیا باشند که امری در غایت وضوح بود از نادانی در مطارحه اندازند و توجیهات شاخ در شاخ بروی کار آرند لاجرم گویند این مضمون را در لفظ مختصر ادا کردند تا ازان باز مانند

غم فردا امروز نباید خورد

این مثل نادانان ناعاقبت اندیش وصف حال کنند و امری اهم را بسند این قول نا اندیشیده باز گذارند زنهار برایشان گوش ننهی و تا توانی امروز کاری بکن که فردا از زحمت وارهی

قدر گوهر شاه داند یا داند جوهری

گوهر آنست که جوهر معرب آنست و آن مروارید است که بعربی لولو خوانند

ومطلق جواهر را نیز گفته اند چنانکه در برهان آورده است ومقصود ازین مثل
آنست که آنچه از اشیاء نفیس و بیش بها بود هر کسی قدر و قیمتش نداند و با هچنین کس
عرض کردن و امید قدر داشتن سود ندهد چه قدر در گرو شناسائی است پس
قدر کردن را همان کس شاید که تا لک امثالش بود و گنجی ازان با خود دارد و
هر یکی را باندازه تابانی و نفاست بجای لائق نهد و وقت حاجت بکار برد
و در آن موقع که آنرا خواهد یا آنکه پیشه بیع و شرا گوهر دارد چه درین حالت ناگزیر
است که بصیرت او بیشتر بود و در رنگ و وزن و تابندگی امتیاز کند که قدر و قیمتش
با آن همه صفات است بسا مردم نادان جواهر یافته را بنرخ مهرها فروخته اند و
بر خود حیف کرده و عارف ازان سود برده است و گمان مبر که درین مثل مراد از
گوهر نه همین مروارید و لعل و یاقوت است بلکه این لفظ بطور استعاره است و
مقصود ازان علم و فضل و فن و هنر است که در قدر و قیمت گران تر از گوهر
است پس شاید که صاحب علم و فضل خود بر جاهل ناشناس عرض نکند
و توقع قدر ازان ندارد بلکه بر آن سور و عنایت الهی کند که در هر کار او
اهل علم و هنر بمراتب و مناصب باشند یا آنکه خود بوجه فضل و کمال ذاتی
مرجع و مآب بوده باشد عالمی که خود را در مجالس جهلا وانماید مثل آنست که
کسی چراغ روشن اپیش کور چشم گذارد یا الحان داودی را بر کر گوش
عرضه دهد و این نشان خفت عقل اوست و ازین شگفت مدار چه علم از

عقل فی نفسہ امتیاز دارد و علم بی عقل و عقل بی علم وجود دارد چنانکہ در افواہ است کہ یک من علم را دہ من عقل باید۔ عقل وہبی است و علم کسبی۔

	کار امروز بفردا مگذار	

زیر این مثل وجیز معنی بطول مستتر است اگر شرح آن کردہ آید بطول انجامد مقصود ازین سخن نصیحتے ارجمند است کہ ہر کار را بروقت آن کن و در چیز تراخی میفگن چنانکہ پیش از وقت نباید بعد از وقت ہم نشاید مثلاً آموختن علم را وقت طفولیت و نوخاستگی است آنانکہ درین ہنگام از ناز و نعمت یا کاہلی و غفلت توجہ بکسب علم نگماشتہ اند دست حسرت گزیدہ اند و خون دل خوردہ چہ در عہد شباب علم آموختن بدان ماند کہ در موسم بہار معطل ماند و در فصل خزان بریختن تخم و آبیاری شجر پرداخت و آنرا جز باد بدست نیاید ہمین کہ باران بارد مزارعان زمین ہشیار کنند و تخم دران افشانند چون سبز شود از ہر چیزی مضرش نگاہدارند و در یک زمانی از ان برخورند و خرمنش بردارند و اگر امروز کار نکنی ندانی کہ فردا چہ زاید بسی بودہ است کہ انچہ بر فردا گذاشتہ اند از تمام باز ماند و اگر تمام شد بکار نیامد۔ و فی المثل اگر مرکب و خانی را وقت روانگی ساعت دہ است ساعت نہ از سامان سفر مہیا کن و پیشتر از ساعت دہ خود را بہ مقام مناسب رسان و آمادہ باش کہ ساعت دہ ہمین کہ جرس آواز دہد سوار شو و بمنزل مقصود برو

واگر سستی کنی مرکب بوقت خود روان شود و تو از سفر باز مانی ندانم که ترا چه زیان رسد

اگر به کشتن روز اول

این مثل مبنی بر حکایتیست دراز و غرض آنست که هر که تقصیر در کار و خدمت کند روز اول بایدش گرفت ورنه امیدوار باش که آینده همچو تقصیرات بارها سر زند و زحمتی از ان کشی و چون جریان عادت بر آن گشت زنهار از تقصیر باز نه ایستد و فتورها در مهمات افتد پس منع و زجر از نخست باید تا سلسلهٔ کار نیکو بانجام رسد

مرده بدست زنده

معنی لفظی این مثل عیان را چه بیان ولیکن مراد از مرده درین فقره مرد بی اختیار است و از زنده مقصود صاحب اختیار پس بنده بدست مولی و چاکر بدست آقا همچنانست که مرده بدست زنده چون کسی جان بداد زندگان بهر طریقی که خواهند با و سلوک کنند در غسل و تکفین و تدفین و مرده دم نزند که این چه میکنید بتر از ان حال بی اختیار بدست صاحب اختیار است چه مرده را احساس فعل زنده نبود و بنده و چاکر آنرا همی بیند و می خموشد و همین است حال رعایا بدست سلطان وقت و بر همین بنا در ممالک فرنگ وغیره مناقشه ها میان شاه و رعیت افتد اهل ملک

کہ تعلیم و تربیت دریافتہ اند خود را بحالت غلامی حس کردہ خواستگار آزادی و حریت میشوند و سلطان آنرا کمتر پسندد و از نیست کہ در بعضے از ممالک شاہی مثل حرف غلط حک شد و سلطنت جمہوری بجاے حکومت شخصی نشست

نیکی نیک را و بدے بدرا

این مثل ہم در دنیا دا بر و سایہ است و ہر کہ قائل وجود حق تعالیٰ جل شانہ و پابند مذہب و دین بودہ است نزد او این مسئلہ مسلم الثبوت است و ہزاران حکایات و صدہا تجربات شہادت بر صدق این مقالت دادہ اند پس اگر کسے خواہد کہ از دیگران نیکی بیند باید کہ خود با دیگران نیکی کند کہ ہل جزاء الاحسان الا الاحسان -- آن نفوس قدسی درین زمان حکم عنقاد ارند کہ در پاداش بدی مکافات بہ نیکی کنند بلکہ وقت آنست کہ ع عرا بخیر تو امید نیست بد مرسان + گو حالت زمانہ ہر چہ باشد اما غالباً نتیجہ نیکی نیکی شود و ثمرہ بدی بدی ع گندم از گندم بروید جو ز جو ع ہر کسے آن درود عاقبت کار کہ کشت -- و بوادیہ بعضی از اخوان گفتہ اند کہ نیکی کن و بدریا انداز و نیکی بہ باد گنہ لازم

ولی را ولی می شناسد

ولی در لغت بمعنی دوست ست اما استعارۃً بمعنی دوست خدا است از آنجا

که خدا را دوست بودن صعب ترین کارهاست و اینگونه مردم کمتر بنابر آن معرفت او نیز دشوار است اگرچه وجود او باشد و مصداق این مثل نه وے تنها ست بلکه هر صاحب جوهر تواند بود که علم و فضل و فن و هنر دارد و پیداست که شناخت عالم عالم کند نه جاہل چه در دست جاہل محک امتحان علم نیست که عیار گیرد و بشناسد

هر که خود را بیند خدا را نه بیند

خدا را دیدن بس دشوار است و بچشم سر که محال است زیرا که ذات او بالا و اعلی تر و منزه و مبرا از انست که حسی از حواس بنده ادراک و احساس آن نماید اما از مثل مستنبط میشود که هر که خود را نه بیند خدا را ببیند پس معنی مثل آنست که خود بینی و تکبر را در حضرت او بار نیست پس هر که خود را دید و کبر نمود مستحق نظر رحمت حق نباشد و قرب در درگاه او نیابد بلکه رانده شود چنانکه قصهٔ ابلیس و تکبر و راندگی او بر زبانها جاریست از آنجا که هستی خود را وقع در مقابل هستی حق نهادن شرک است لاجرم بایست آنست که نظر از هستی خود بردارد یعنی پیش او خود را هالک و معدوم گرداند و چون خود از میان رود هر چیز را از و داند و هر فضل را از و شناسد و همین مایهٔ معرفت است و همین است قرب و همین است خدا را دیدن و این جمله مشتمل است بر نصیحتے که زنهار انسان تکبر را نجوید

راه ندهد و پیوسته با بندگی و تواضع و عجز و درماندگی سر نهد

تواضع سر رفعت افرازدت	تکبر بخاک اندر اندازدت
تکبر عزازیل را خوار کرد	بزندان لعنت گرفتار کرد

یک در گیر محکم گیر

این مثل نیز بس محکم است و استوار بنده را بس است اگر اختیار کند چه خداوند او را هرگاه برین کار نظر افتد میر سامان او شود ازانکه او را غیر ازان ملاذ و ملجائی نیست و ازین یکتائی و یکرنگی او خورسند گردد۔ طائفہ علیه فقرا معنی این جمله نیکو دانند و بر سر ملا ایما اشارت ازان کنند۔ آورده اند که حضرت نظام الاولیا والدین قدس سره وقتی اندرون حجره در مطالعه کتابی مشغول بودند هر بار که باد می آمد تخته در را گاه میگشاد و گاه می بست امیر حسن علا سنجری که شاعری مشهور دهلی و مرید صادق حضرت بود و بر در نشسته تخته را بدست گرفت ازان باز آن بست و کشاد نماند ناگهان نظر آن سلطان بر وافتاد فرمود که حسن یک در گیر محکم گیر۔ امیر که صحبت یافته فقیر و زیرک بی نظیر بود در حال تخته را بهر دو دست گرفت و پذیره شد

انچه بر خود نه پسندی بر دیگری مپسند

این مثل حاوی بسی از پند و موعظت است انسان را در خیر اندیشی

بنی نوع سلوکی باید ورزید که دیگران را در نفع و ضرر همتای خود شمرد و چنانکه نفع
برای خود خواهد و دفع ضرر خود کند همان طریق با دیگران سپر دل ما هیچو نیک محضری
جز در طبقه درویشان کمتر بچشم آید آورده اند که یکی از عوام بر دست کاملی لنابت
آورد و التماس وظیفه کرد فرمود که آنچه بر خود نه پسندی بر دیگری مپسند چندگاه
برین بگذشت روزی دیگر بخدمت حاضر آمد و درخواست وظیفه نمود پیر
طریقتش گفت که ای عجب من روز نخستین تلقین کرده ام عرض داشت
که هیچ وظیفه ارزانی نشده است گفت نگفته ام که هر چه بر خود نه پسندی
بر دیگری مپسند آنکس بیدار شد و بر غفلت خویش نادم گشت شیخ گفت تخته
اول بیاد کردی تخته دیگر چه باید۔ عامه خلائق پندارند که وظیفه همانست که بخوانند
در آید و ندانند که تهذیب اخلاق و صفای باطن و حسن معاملت مقدم است
تا درون خانه از گرد و غبار رفت و روبنیابد آراستگی ظاهر سودی ندهد پس
نباید که همچو سیم سپید برون و سیاه اندرون باشی و از آن خوشتر که سپید درون
و سیاه برون باشی۔ تا بندگان الٰهی در غلط نیفتند و خود از ذالت نفاق
در یاد و رمانی۔ هیچ چیز بتر ازین نباشد که درون خراب بود و بیرون آباد

ما درون را بنگریم و حال را	ما برون را ننگریم و قال را

بچه تا نگرید با در شیر نمیدهد

مطابق این مثل است آنچه مولانا روم فرمود تا نگرید طفل کی جوشد لبن

تا نگرید ابر کے خندد چمن ٭ حاصل اینست که انسان را چیزے که میخواهد طلبش ناگزیر است و آن هم با لحاج و سماجت ـ پس هر که طلب علم کند بر ذمت اوست که الحاج و استبداد در تحصیلش کند و معلم را به نیازمندی و اعزاز و تعظیم بر خود مهربان سازد و از روش و رویه خویش مهتمان شتر تعلیم را متوجه بتربیت گرداند ـ او ستادان صوری و معنوی در شفقت و تربیت و افادهٔ شاگردان مثل پدر باشند و همینی بروی تجربه به ثبوت رسیده است که هر که از طلبه نیک طریق و مرتاض و رضا جوی آموزگار باشد او را نظری خاص بحال او گردد و از نتایج تعلیم مثل پدر خورسند و دل شاد باشد پس حیف بود اگر متعلم این راه سلوک نماید و از علم محروم ماند

پیش طبیب مرو پیش کار آزموده برو

طب را با تجربه همان نسبت است که علم را با عمل ـ در هر امر تقدم علم راست تا بصیرت از آن در کاری پدید آید اما تکمیل علم بی عمل صورت نه بندد پس واجب آمد که چون از اکتساب علمی فراغ فرا آید در عمل و تجربه کوشد اگر طبیبی قبل از تجربه دست در معالجه دراز کند خطر است و اگر تجربه کاری به علاج کار بندد تا آنکه از حد تجربه بیرون نرود از خطر امین بود اما اگر تجاوز و قیاس کند کورانه رود در خطر عظیم او را در راه است و این را تفصیل در کتاب دوم کرده ام

تنها پیش قاضی روی راضی آئی

مقصود ازین مثل آنست که حکم یکطرفه ناقص و ناکمل است چه حکم تا انگاه که گفتار هر دو فریق نشنود اصل حقیقت را نرسد و چون واقعه را کما ینبغی نشناسد فیصل او اعتبار را نشاید پس ازین مقوله تنبیه است برانیکه عدالت را گریز از این نیست که بمواجهه هر دو طائفه سماعت نزاع کند و چون ماله وما علیه بداند حکم کند تا فیصله درست آید

جو ی طالع ز خروار هنر به

این مثل هیچ بندی را متضمن نیست - حضرت آفریدگار جلشانه هر یکی را از بندگان خود نصیبے و قسمتے فرموده است و این امر وهبی است نه کسبی بسی از خلائق بے آنکه اکتساب علم و هنر کنند براحت و فراغت زندگی کنند و اکثری از اهل هنر در زحمت افلاس مانند و این شان خالق کائنات است سعدی علیه الرحمته سه اگر روزی بدانش در فزودی ٭ ز نادان تنگ تر روزی نبودی ٭ بنادان آنچنان روزی رساند ٭ که دانا اندران حیران بماند ٭ مردی فرنگی از فرقه سپاه برکنار شده در دفتر مساحت داخل شد چون مرا تعلق با آن دفتر بود گاه گاه اتفاق صحبت می افتاد روزی گفت که (معاذ الله) در دیوان خداوند تعالی انصاف نیست گفتم چگونه گفت که سپاهے در جنگ جان خود دهد و بیش از ده دوازده روپیه در ماه نیابد و ارباب دیوان در سایه براحت کار کنند و صد و هزار مرسوم دارند مرا بر آزادی و بیباکی او شگفت آمد چون آن

کس غیر و اجنبی بود نخواستم که با او در آویزم بلطائف الحیل او را از ان وادی باز گردانیدم نتیجه حق اینست که هر گاه آفریده نظر بر انصاف کند که بالاتر ازان صفتی محمود نیست پس آفریننده را نتوان گفت که انصاف ندارد و اما آنچه از حکمت و مصلحت درین تقدیر است هیچکس را بر آن وقوفی نیست لاجرم انسان ظاهر بین آنچه بیند اقتصار رای خود بر آن کند خضر علیه السلام کشتی را شکست و طفلی بیگناه کشت و دیواری شکسته را بی مزد قائم نمود موسی علیه السلام بر آن اعتراض نمود چون بر حکمت و مصلحت آن افعال خدا آگاه ساخت بر جرأت خود پشیمان شد و معذرت خواست انسان را علم جزوی داده اند آنقدر که زندگی او را بسند افتد چنانکه دیگر حیوانات را بمقدار بسر بردو عطا فرموده هر چند که عقل انسان بر عقل حیوان غالب است اما نه بمرتبه که اسرار و حکم حکیم علی الاطلاق را در یابد فافهم

در د خود پیش دانشمندان بگو

این مثل نیز پند سود مند را شامل است بدان که مشوره سر همه مصالح است که بنای هر کار بر وی است اگر مشوره نیکو یافت کار جمله بصلاح آید و اگر نه چنانست کار بفساد انجامد پس اصل جمله مهمات مشوره است بنا بر آن نصیحت است که درد خود اگر خواهی که بگوئی با دانشمندان گو تا دارو دهد و رنج رود و بهلول دانا حکیمی دانشور نامور در زمان سلف بود گویند که از عوام نافرجام و جاهلان

تا بسامان بجان آمده خود را دیوانه ساخت و با اطفال نے سوار بازی میکرد
مردم از دانش و فهم او آگاه بودند پس هر کرا حاجت مشورت بودی در معرکه
بازیگاه طفلان بکنار ایستادی همین که چشم او بران افتاد اسپ نئین را
جولان داده پیش او میشتافت که چه حاجت داری آن مرد صورت حال باز
نمودی و مشوره ازو طلب کردی دانا مشوره میداد و میگفت اسپ من تندی
میکند اگر سخنے دیگر هست بگو و گفتے که خیر همین که این حرف شنید اسپ را تازیانه کرده رفت

شنیده کے بود مانند دیده

این مثل اشارت برین کند تا توانی دیده را پیش گیر و شنیده پس گذار
اصل اینست که دیده درجهٔ عین الیقین دارد خطا درو راه نیابد و شنیده هزار
احتمال دارد چه آن خبر است که احتمال صدق و کذب هر دو دارد نقله را
راویان باید چندانکه راوی بکثر بصدق قریب تر جمعے به تفنن و تفریح طبع
حلقه زده نشستند یکی از میان سخنی بکاغذ نوشت و نگاهداشت و با دیگرے
آهسته گفت آن دوم با سوم و سوم با چهارم همچنین سلسله وار یکی با دیگری
گفت تا آنکه نوبت باول رسید و بکاغذی دیگر نگاشت پس آن دو کاغذ
را بر داشت و همگنان چشم برو دوختند این مرد اول کاغذ اولین پیش همه
خواند همه شنفتند و بعد ازان کاغذ آخرین در هر دو نوشته چندان تفاوت

پدیدار شود که همه مجلسیان را حیرت روی داد و مبتلا و در اولین کاغذ بود که نخستین کارگاه نیکو دارد و در کاغذ دوم بود که کاتب را فتح خواهند کرد - پیداست که این همه فرقها از کثرت نقل و روایت است پیرمردی بحضور شاهی آمد و گفت ای ملک میان راست و دروغ چهار انگشت فصل است فرمود چگونه پیر دو چار انگشت میان چشم و گوش نهاد و برفت اهل دربار بر این لطیفه تحسین کردند فقط

تمت

سید آل سجاد العلم